شعر و زندگی

به انتخاب:

مهدی سهیلی

آثاری از مهدی سهیلی:

- خوشمزگیها «دوجلد»
- فکاهیات سهیلی
- نمکپاش
- مادرحوا
- چوب دوسرطلا
- الاراجیف
- خیام وسهیلی
- سردبیرگیج
- دزدناشی‌که به‌کاهدان زد
- کاروانی ازشعر «ده جلد»
- گنجینهٔ سهیلی «پنج‌جلد»
- مشاعره
- گنج غزل
- بزم شاعران
- شاهکارهای سعدی
- شاهکارهای صائب وکلیم
- سرودخدا
- ضرب‌المثلهای معروف ایران

ترجمه :

- سخنان حسین‌بن‌علی علیه‌السلام

مجموعه شعر :

- دوقطره اشك
- اشك مهتاب
- سرود قرن
- عقاب
- نگاهی درسکوت
- طلوع محمد
- از خاطر من

زیر چاپ :

- مرا صداکن

آنچه ازآثار سهیلی بزبان‌بیگانه ترجمه شده است :

- هشت داستان کوتاه در شوروی (مسکو) به‌سال ۱۹۵۸

نشانی‌های مؤلف:

دفتر کار: خیابان شمیران ـ باغ صبا ـ ایستگاه سلیم ـ ساختمان بنی‌هاشمی

شماره تلفن : ۳۲-۳۲-۷۵ شماره صندوق پستی ۲۶-۲۵



سهیلی، مهدی
شعر و زندگی
چاپ اول: ۱۳۵۴
چاپ: چاپخانه بهمن ـ تهران
شماره ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۵۲۳-۱۳۵۳/۱۱/۲۹

سخنی با سخن‌نیوش

هر انسان، وابسته به‌دو گونه زندگیست: زندگی روحی‌وجسمی. و برای هر یك از این دو نوع زندگی، نیازمند به‌برنامه‌ای و چراغ هدایتی.

پیامبران و اولیاء خدا در هردو زمینه، گنجینه‌های فناناپذیری به‌بشر ارزانی‌داشته‌اند وخوشبخت مردمی که با آن منابع سرشار الهی آشنا هستند.

شاعران متفکر پارسی نیز در این راه آثاری پرداخته‌اند، اگر در آثارشان تفحص و توغل کنیم. قوای دماغی و روحی ما نیرومند خواهد شد و به‌معاش ومعادخود با روشن‌بینی خواهیم نگریست.

من بدنبال این‌عقیده، مجموعه‌ای ازاین‌دست‌آثار فراهم‌آوردم و بدان‌سبب‌که رهگشا وراهنمای زندگیست. بر آن‌نام شعروزندگی‌نهادم.

آنچه در این‌کتاب از نظرتان میگذرد از دو حال بیرون نیست یا باتن شما وزندگانی مادی ومعیشت وروابط اجتماعی‌شما مرتبط است یا با روان وجهان معنوی شما.

آنچه مسلم است اینست که هرخطیب و نویسنده میتواند با بهره‌گیری ازاین مجموعه برچاشنی سخن ونوشتهٔ خویش بیفزاید.

چه بسا که تلفیق یك قطعه از این کتاب باخطابه وسخنی، سخن سخنور را به‌اوج ببرد ونوشتهٔ نویسنده را عروج بخشد.

هر کس که جویای بینشی در دنیای مادی وروحی است ازخواندن این کتاب نه‌تنها بی‌نیاز نیست بلکه سخت بدان نیازمند است.

شاعران متفکر دراین‌مجموعه، چون‌یك دوست، یك معلم‌مهربان ویك راهنمای‌راه‌شناس بما درس‌زندگی‌میدهند. از روابط ما با دیگران سخن میگویند، آداب معاشرت و سفر وحضر بما میآموزند ، درتربیت فرزند وروش دوست گزینی براهنمائی ما میپردازند وراه خوروخواب، خشم وشهوت وسود وزیانی که برآنها مترتب است بما مینمایانند.

همچون روانشناس وروانپزشك درمسائل نهادی رنجش‌های‌ما از دیگران، حسدها، حرص‌ها وهمهٔ پدیده‌های روحی‌ما کنکاش میکنند.

آنان همچون راهنمایان خدائی، ما را با آفریننده، آفرینش، سیر معنوی، خویشتن‌شناسی وخداشناسی آشنا میسازند.

این‌کتاب همچون دانشگاهی است‌که استادان و معلمانی مهربان وخردور و اندیشمند بامردم روی زمین‌سخن‌میگویندوحاصل‌تجربه‌ها، آزمون‌ها وسیرهای اجتماعی ومعنوی والهی خویش را خالی از طمع و پاداش در طبق اخلاص می‌نهند بدان امید که شاید بشر گمکرده راه آزمند و این ره‌نورد از رحم تا لحد، خویش را بیشتر بشناسد و بداند پیش از رحم منازلی درپشت سرداشته است وپس‌از لحد هم مراحلی در پیش‌رو خواهد داشت.

من‌این مجموعه را ازسر تفنن فراهم نیاورده‌ام، بلکه برآن شدم تا ندیم ومصاحبی سودمند برای مردم عزیز ایران برگزینم.

در این‌کار رسالتی را حس کرده‌ام ، باخود اندیشیده‌ام که ما در هرقدم مادی ومعنوی بایك مشکل ویك علامت سئوال روی در روئیم.

مردمی سرگشته‌ایم که در غرقاب تکنولوژی نزدیك به‌هلاکت هستیم. نزدیك است که معنویت و احساس و روح ما در زیر سم توسن بادپای ماده‌پرستی وجهل نابود وناپدید شود. دریغا ما درپنجهٔ زمانه‌ای هستیم که دین واخلاق وعرفان شرق در سموم تحفه‌های غرب میسوزد و رو به‌زوال مینهد.

ما در چنین جهان بی‌امان و در غرقاب چنین «خودفراموشی‌ها» نیازمند به‌معلمان روحی هستیم که لحظه‌ای به‌خودمان آورند و عتاب آغازکنند. که ای انسان به‌کجا میروی؟ چه‌میپوشی وچه‌مینوشی؟ چرا بجای انس و الفت وتفاهم، درنده‌خوئی و نامردمی آغاز کرده‌ای؟ چرا خدا وخویش را از خاطر برده‌ای؟ چرا چندین چراغ داری و بیراهه میروی؟ چرا؟

چه سرگشته‌ایم که جسم وجان ودنیا وآخرتمان درگره‌بنداشکال است ومشکل‌گشائی نمیطلبیم. ره‌گم‌کرده‌ایم وبدنبال دلیلی بر نمیخیزیم. همه وجودمان سئوال است واز پاسخگویان میگریزیم.

چرا نخواهیم پیش از آنکه ذلت سئوال را تحمل کنیم، از اندیشمندی جامعه‌شناس‌ومجرب ومرشد ورهنمائی‌دقیق‌النظر ودورنگر پاسخ بگیریم و برای دیدن دنیای صورت وسیرت و ماده ومعنا چشم دیگری بیابیم وعالمانه‌تر وعاقلانه‌تر به‌دنیای نزدیك ودورمان بنگریم؟ چرا نخواهیم؟

ای عزیز!

اگر یك قطعه شعر از این‌کتاب درسراسر عمر، حتی برای یکبار دستگیر و رهنمای تو باشد من پاداش خود را دریافت داشته‌ام.

مردادماه یکهزاروسیصد وپنجاه وچهار خورشیدی

مهدی سهیلی

فهرست موضوع‌ها

مولوی

کـوزهٔ چشم حریصان پـر نشد
تـا صدف قانـع نشد پر دُر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

●

آینت دانـی چرا غماز نیست؟
زآنکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کـز زنگ آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خـداست
رو تو زنگار از رخ او پـاک کن
بعد از آن، آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو با گـوش دل
تا برون آئی به کلی ز آب و گل

●

بـا تفکـر پیش هـر داننده هست
آنکه با شوریده، شوراننده هست

●

مـا همـه شیران، ولی شیر عـلم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم

حمله‌مان از باد و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد



ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی، تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست



ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما زتست ای‌خوش صفات
چون نمیگوئی که روزوشب به‌خود
بی خداوندی کی آید کی رود؟
گرد معقولات میگردی ببین
اینچنین بیعقلی خود ای مهین
خانه با بنّا بود معقولتر
یا که بی بنّا؟ بگو ای بیهنر
خانه‌ای با این بزرگی و وقار
کی بود بی اوستای خوب کار؟

جیم گوش و عیـن چشم و میم فم
کـی بـود بـی کاتبی ای متهم؟



رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد، خوشدلـی آید پدید
پس، نهـانیهـا به ضد پیدا شود
چونکه حق‌را نیست ضد،پنهان بود
نـور حـق را نیست ضدی در وجود
تا به ضد، او را توان پیـدا نمود
ای برون ازوهم و قـال و قیـل من
خـاك بـر فرق من و تمـثیل من



گر نبودی کوشش «احمد»، تو هم
می پرستیدی چـو اجدادت، صنم
سر ز شکر ایـن از آن بر تافتی
کز پدر میراث ارزان یافتی
آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟
شمع از پروانه کی بیهوش شد؟

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد زسدره ومرصدش
از مقام جبرئیل و از حدش
گفت: او را هین بپر اندر پیم
گفت: رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بپر ای پرده سوز
من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد، ای خوش فرّمن
گر زنم پرّی بسوزد پرّ من



از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر روئی کـه ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کـرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحم بی محل
گفت : بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکنـدی مرا بگذاشتی ؟
گفت من تیغ از پـی حق میزنـم
بندهٔ حقم نـه مملوك تنم
شیر حـقم ، نیستم شیر هـوا
فعل من بر دین من باشد گوا
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم پنداشتم
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد ، از جا کی برد میغ مرا ؟

کَه نیم : کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کــی در رباید تند باد ؟
آنکه‌از بادی رود ازجا ، خسی‌است
زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت ، باد آز
برد او را کــه نبــود اهل نماز
چون‌خــدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم ، بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا
نقش حق را هم به امر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست ، سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زنّاری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ای
بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
من غلام موج آن دریای نور
کو چنین گوهر برآرد در ظهور
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر



آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در
وز درخت و باغبانش بی خبر



آن یکی میگفت: خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن یکی گفت: ار نبودی مرگ، هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره‌زاری کاشتی

●

آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آنگون حیله را؟
آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا به هفتم آسمان افروخت علم

●

گفت لیلی را خلیفه، کاین توئی
کز تو مجنون شد پریشان وغوی؟
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش، چون‌تو مجنون نیستی!
دیدن دیده فزاید عشق را
عشق اندر دل فزاید صدق را

تو چه دانی بانك مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی؟

●

گفت معشوقی بـه عاشق : کای فتی
تو بـه غربت دیده‌ای بس شهر ها
گو کدامین‌شهر از آنها خوشتر است
گفت : آن‌شهری که در وی‌دلبر است

●

هـر کجا تـو بامنی من خوشدلـم
ور بود در قعر گوری منزلـم
خوشتر از هردو جهان آنجا بـود
کـه مـرا با تو سر و سودا بـود

●

عشقهائـی کز پـی رنگی بود
عشق نبود ، عـاقبت ننگی بـود
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکـه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنـده در روان و در بصر
هر دمـی باشد ز غنچـه تازه تـر

عشق آن زنده گزین کو باقی است
کز شراب جانفزایت ساقی است

●

هر «ولی» را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
آن دلی کز آسمانها برتر است
آن، دل ابدال یا پیغمبر است

●

قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
دل نگهدارید ای بیحاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
هر که او بیدارتر، پردرد تر
هر که او آگاهتر، رخ زردتر

●

نطق آب و نطق خاك و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

با تو دیوار است و با ایشان دَرَست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
جملهٔ ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان :
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم
با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان کی شوید ؟
از جمادی در جهان جان روید
غلغل اجزای عالم بشنوید



دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست



ای‌خنک آن مرد کز خود رسته‌شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

●

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
چون تو در قرآن حق بگریختی
با روانِ انبیا آمیختی

●

قوم دیگر میشناسم زاولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود

●

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما به عالی منظریم
آن، طبیبان غذایند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

●

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمه‌ای در اندرون من کشاد
هر کـه را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره به بیند آفتاب
تو ز چشم انـگشت را بردار هین
وانگهانی هرچه میخواهی ببین

●

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازهـا دانسته و پوشیده‌اند

●

هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

●

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن‌چوزرسرخ واین‌حس‌هاچومس
حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد

ای ببرده رخت حس‌ها سوی غیب
دست چون موسا برون آور زجیب

●

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی ، پهلوانی ، پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتمید
اندرا در سایهٔ نخل امید
اندرا در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره غافلی
یا علی ، از جملهٔ طاعات راه
بر گزین تو سایهٔ بنده‌ی اله
تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

●

گفت پیغمبر ، عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست

●

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون به صاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الاّ به مهر دلخوشان

●

گفت دانائی برای دوستان
که درختی هست در هندوستان
هر کسی کو میوهٔ آن خورد و برد
نی شود او پیر و نه هرگز بمرد
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط
آن یکی کش صدهزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست

●

علم، چون بر دل زند یاری شود
علم، چون بر تن زند باری شود

آسمان شو ، ابر شو ، باران ببار

ناودان بارش کند ناید بکار

آب ، اندر ناودان عاریّتی است

آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه است مثل ناودان

وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد

ناودان ، همسایه در جنگ آورد

●

میل جان درحکمت است ودر علوم

میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف

میل تن در کسب اسباب علف

گر بگویم شرح آن بیحد شود

مثنوی هفتاد من کاغذ شود

●

خویشتن را آدمی ارزان فروخت

بوداطلس، خویش را بردلق دوخت

●

آدمی فربه ز عزّ است و شرف

جانور فربه شود لیک از علف

آدمی فربه شود از راه گوش

جانور فربه شود از حلق و نوش

●

گفت شاهی شیخ را اندر سخن

چیزی از بخشش زمن درخواست کن

گفت ای شه، شرم ناید مرترا

که چنین گوئی مرا؟ - زین برترآ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر

وآن دو، بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند؟ این زلّتست

گفت آن یك خشم ودیگر شهوتست

●

رو، ز قرآن ای پسر ظاهرمبین

دیو، آدم را نه بیند غیر طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمی است

که نقوشش ظاهر وجانش خفی است

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبینند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
کور ، جز گرمی نیابد در عبور



از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم، کی زمردن کم شدم؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیئی هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك پرّان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم ، عدم، چون ارغنون
گـویدم ، کانّا الیه راجعـون



آن یکی آمـد در یـاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد؟
گفت: من، گفتش: برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد ، کی وا رهاند ازنفاق؟
رفت آن مسکین و سالی در سفر
از فراق دوست سوزیـد از شـرر
پخته شدآن سوخته ، پس باز گشت
باز ، گرد خـانهٔ انباز گشت
بانگ زدیارش که: بردر کیست آن؟
گفت: بر در، هم توئی ای دلستان
گفت:اکنون چون منی،ای من درآ
نیست گنجائی دو تن را در سرا

نیست سوزن را بسر رشته دوتا
چونک یکتائی، درین سوزن درا

●

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

●

غیرفهم جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جان دیگر است
جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گرخورد این نان، نگردد سیر آن
ور کشد بار این، نگردد آن گران
بلکه این شادی کند در مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان وسگان ازهم جداست
متحد جانهای شیران خداست

●

جسم مجنون را ز رنج دورئی
اندر آمد علت رنجورئی

خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس ، طبیب آمد به دارو کردنش
گفت چاره نیست جز از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش ، او
بانگ برزد بروی آن معشوق خو :
مزد خود بستان و ترك فصد کن
گر بمیرم گوبرو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین
چون نمیترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین است بیش
لیك از لیلی وجود من پر است
این صدف پر ازصفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم انــدر دو بدن



گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی



در حدیث آمد که یــزدان مجـید
خلق عالم را سه گــونه آفرید
یك گُره را جمله عقل وعلم وجود
او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق ، زنده از عشق خدا
یك گروه دیگر از دانش تهی
چون بهائم از علف در فربهی
او نه بیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیـزاد و بشر
از فرشته نیمــی و نیمی ز خر .

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتراست
از بهائم این بشر، زان کابتراست

●

در خلایق روحهای پاك هست
روحهای تیره و گلناك هست
این صدفها نیست در یك مرتبه
در یکی درّ است و در دیگر شبه

●

کودکان گرچه به یك مکتب درند
در سبق هریك ز یك بالاترند

●

رو به گورستان، دمی خامش نشین
وآن خموشان سخنگو را ببین
لیك اگر یکرنگ بینی حالشان
نیست یکسان حالت چالاکشان

●

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف وخطر
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

●

دست را مسپار جز در دست پیر
حق شده است آن دست اورا دستگیر
عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

●

آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست
گر همارہ فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان زدی

●

آب جو نسبت به اشتر هست کم
لیك باشد موش را آن همچو یم

●

آرزو میخواه لیك اندازه خواه
بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

●

چارپا را قدر طاعت بار نه
بر ضعیفان قدر قدرت کار نه
دانهٔ هر مرغ، اندازهٔ وی است
طعمهٔ هر مرغ، انجیری کی است؟
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان، مرده گیر
چونکه دندانها برآرد، بعد از آن
هم، به‌خود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارُسته چون پرّان شود
لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود
چون برآرد پر، بپرّد او به خود
بی تکلف، بی صفیر نیك و بد

●

تا نگرید ابر ، کی خندد چمن؟
تا نگرید طفل ، کی نوشد لبن ؟

●

تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی‌آید به جوش

●

کار تو موقوف زاری دلست
بی تضرع کامیابی مشکلست
زابر گریان ، شاخ، سبز و تر شود
نور شمع از گریه روشنتر شود

●

تا نباشد برق دل وابر دوچشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
تا نباشد گریهٔ ابر و مطر
تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق و وصال؟
کی بجوشد چشمه ها زآب زلال؟

کی گلستان راز گوید با چمن ؟
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟



چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خنك چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست



از پی هر گریه آخر خنده‌ای است
مرد آخربین مبارك بنده‌ای است
هر کجا آب روان ، سبزه بود
هر کجا اشکی روان، رحمت شود
رحم خواهی ، رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی ، بر ضعیفان رحمت آر



اینکه گوئی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم

●

گر بپرّانیم تیر ، آن نی ز ماست
مـا کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر، این معنی جباری است
ذکر جباری بـرای زاری است
زاری ما شد دلیـل اضطرار
خجلت ما شـد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
وین دریغ وخجلت وآزرم چیست؟
زجر استادان به‌شاگردان چراست؟
خاطر از تدبیرها گردان چراست؟

●

ظلم چبود ؟ وضـع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش

●

در تردد مانـده‌ایم اندر دو کار
ایـن تردد کی بود بـی اختیار؟
این کنم یا آن کنم کی گوید او؟
که دودست وپاش بسته‌است ای عمو

هیچ باشد این تردد بر سرم
که روم در بحر یا بالا پرم ؟

●

چون قضا آید نه بینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند ، هیچ
چون قضا بیرون کند ازچرخ، سر
عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پرّان را زبون

●

چون قضا آید طبیب ابله شود
وآن دوا در نفع او گمره شود

●

همزبانی ، خویشی و پیوندی است
مرد ، با نامحرمان چون بندی‌است
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس ، زبان همدلی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

●

گر بیابان پر شود زرّ و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحت بی سکته‌ای
بی قدر یادت نماند نکته‌ای

●

این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

●

گرچه دیوار افکند سایه دراز
بازگردد سوی او آن سایه باز

●

شکر نعمت ، نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند

●

نان دهی از بهر حق، نانت دهند

جان دهی از بهر حق جانت دهند

●

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد

میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس

کم زند در عیب معیوبان نفس

●

هر که او بنهاد ناخوش سنتی

سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند

وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

●

کافرم من گر زیان دیده است کس

در ره ایمان و طاعت یك نفس

●

هر که در زندان اسیر محنتی است

آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

هر که درقصری قرین دولتی است
آن جزای کار زار و محنتی است

●

بوی کبر وبوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

●

حلم حـق ، با تو مواساها کند
چون که ازحد بگذرد رسوا کند

●

چونکه بد کردی زبد ایمن مباش
زانکه تخم است وبرویاند خداش

●

رازها را میکند حـق آشکار
چون بخواهد رُست، تخم بدمکار

این بهار نو ز بعـد برگریز
هست برهـان وجـود رستخیز
آتش و باد ، ابر و آب و آفتاب
رازها را می برآرند از تراب

در بهاران رازها پیدا شود
هر چه خورد است این زمین رسوا شود
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کآن خورده‌ای



چون بکاری جو، نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟
جرم خود را بر کس دیگر منه
گوش و هوش خود برین پاداش نه



تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد



ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست



هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال؟

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند

●

مه فشاند نور وسگ عوعو کند
هر کسی بر طینت خود می‌تند

●

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

●

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان وهان اورا مجو در گلستان

●

چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند
بلبلان خامش شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید، بیداری کش است

●

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر، باز، کی شد همنفس؟
کی شود همراز ، عنقا بامگس؟



پس چنین گفته است جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار، آنش ده
چون جعل گشته است از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی
مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات



من ز سرکه می نجویم شکّری
مر مخنث را نگیرم لشکری
من ز سرگین می نجویم بوی مشك
من در آب جو نجویم خشت خشك
من نجویم پاسبانی را ز دزد
کار نا کرده نجویم هیچ مزد



یك زنی آمد به پیش مرتضا
گفت ، شد بر ناودان طفلی مرا

هرچه میخوانم نمیآیـد بدست
ور هلم، ترسم که او افتد به پست
بس نمودم شیر و پستان را باو
او همی گرداند از من چشم و رو
گفت : طفلی را برآور هم به بام
تا به بیند جنس خود را آن غلام

●

کی تواند ساخت با آذر خلیل؟
چون تواند ساخت بارهزن دلیل؟

●

چون به بینی محرمی، گوسر جان
گل به‌بینی ، نعره‌زن چون بلبلان

●

شیر را بچـه همی مانـد بدو
تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو

●

گر به هامان مایلی هامانئی
ور به موسا مایلی سبحانئی

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان

که گریزد مؤمن ازدوزخ به‌جان



آهوئی را کرد صیادی شکار

واندرآخور کردش او بی زینهار

در میان آخور پر از خران

حبس آهو کرد چون استمگران

آهوازوحشت‌به هرسومیگریخت

او به‌پیش‌آن خران شب‌کاه‌ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو وخر

کاه می‌خوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرسید از سو به سو

گه ز دود و گرد کَه میتافت رو

روزها آن آهوی خوش ناف نر

در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب‌در نزع‌چون ماهی به‌خشك

در یکی حقه معذب پشك و مشك

یك خرش گفتی که هان این بو الوحوش
طبع شاهان دارد ومیران، خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر ومد
گوهر آورده است، کی ارزان دهد؟
وآن خرك گفتی که با این ناز کی
بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی، رو، ایفلان
اشتهایم نیست ، هستم ناتوان
گفت : میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت با خر آهو: «این طعمهٔ تو است
که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاران بوده‌ام
در ظلال روضه ها آسوده‌ام

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم

با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گر گدا گشتم گدارو کی شوم

ور لباسم کهنه باشد من نوم



هست هرجزوی زعالم جفت خواه

راست همچون کهربا وبرگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا

با توام چون آهن و آهن‌ربا

آسمان،مرد و، زمین، زن،درخرد

هرچه او انداخت ، این می‌پرورد



بود بقالی و او را طوطئی

خوشنوائی ، سبزو گویا طوطئی

بردکان بودی نگهبان دکان

نکته گفتی با همه سوداگران

گربه ای برجست ناگه از دکان

بهر موشی ، طوطیك ازبیم‌جان ـ

جست از صدر دکان سوئی گریخت
شیشه های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان وجاش چرب
برسرش زد، گشت طوطی کل زضرب
روزک چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد
بعد سه روز وسه شب حیران وزار
بر دکان بنشسته بد نومید وار
جولقیبی سر برهنه میگذشت
با سر بیمو چو پشت طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بردرویش زد که: هی، فلان!
ازچه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
از قیاسش خنده آمد خلق را
کوچو خود پنداشت صاحب دلق را

●

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه باشد در نوشتن ، شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد

کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

●

همسری با انبیا برداشتند

اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینك ما بشر ، ایشان بشر

ما و ایشان بستهٔ خوابیم وخور

این ندانستند ایشان از عمی

هست فرقی در میان بی منتها

هردو گون آهو گیا خوردند و آب

زین یکی سرگین شد وز آن مشك ناب

هردو نی خوردند ازیك آبخور

این یکی خالی وآن دیگر شکر

این خورد ، زاید همه بخل وحسد

آن خورد ، زاید همه عشق احد

سحر را با معجزه کرده قیاس

هر دو را بر مکر پندارد اساس



آن جهان جز باقی وآباد نیست

زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

هست بیرنگی اصول رنگها

صلحها باشد اصول جنگها

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسئی با موسئی در جنگ شد

چون به‌بیرنگی‌رسی کآن داشتی

موسی و فرعون دارند آشتی



قاضئی بنشاندند و میگریست

گفت: نایب، قاضیا! گریه‌ز‌چیست؟

این نه وقت گریه و فریاد تست

وقت شادی و مبارکباد تست

گفت: اه ، چون‌حکم راند بیدلی

در میان آن دو عالم ، جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زین دو بند؟
جاهلست و غافلست از حالشان
چون دود در خونشان و مالشان ؟

●

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

●

دیده‌ای خواهم سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن

●

رو به‌معنی کوش‌ای صورت‌پرست
زانکه معنی بر تن صورت پراست
آنچه با معنی است خود پیداشود
وآنچه پوسیده‌است‌خوددرسواشود
همنشین اهل معنی باش تا ـ
هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف
هست همچون‌تیغ‌چوبین درغلاف

با فقیری گفت روزی یک خسی
که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او ، گر می نداند عامیم
خویش را من نیك میدانم کیم
وای اگر برعکس بودی درد وریش
او بدی بینای من، من کور خویش



در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کو بر گلوی ماست سخت
که ندانی که خسی یا نیکبخت ؟
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حدخودرا دان کز آن نبود گزیر
چون بدانی حدخود، زین حدگریز
تا به بیحد در رسی ای خاك بیز
عمر، درمحمول ودرموضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هردلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد، در نتیجهٔ خود نگر

●

خواجه پندارد که روزی، ده دهد
او نمیداند که روزیده دهد

●

هرچه را خوب وخوش‌وزیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند
گرجهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد، چون کنم؟

●

بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن، ملرزان پا ودست
رزق تو بر تو زتو عاشقتر است
این‌تب ولرزه ز بیم جوع چیست؟
در توکل، سیر میتانید زیست

●

یك جزیره هست سبز اندر جهان
اندرو گاویست تنها، خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب

تا شود زفت و عظیم و منتخب

شب در اندیشه که فردا چه‌خورم

گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح، بیند سبزدشت

تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد، گاو با جوع البقر

تا به شب آنرا چرد او سربسر

تا که زفت و فربه و لمتر شود

آن تنش از پیه وقوت پرشود

باز شب آید تب افتد از جزع

تا شود لاغر ز خوی منتجع

هیچ نندیشد که چندین سال من

میخورم زین‌سبزه زار وزین‌چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم

چیست این ترس و غم و دلسوزیم

●

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان

●

گر تو بنشینی به چاهی اندرون
رزق کی آید بدست ای ذوفنون؟

●

دید موسا یك شبانی را به راه
کو همی گفت: ای کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت؟
چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا که خدمتها کنم
جامه ات را دوزم و بخیه زنم
ور ترا بیمارئی آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

گر بدانم خانه ات را من، مدام

روغن و شیرت بیارم صبح و شام

سازم و آرم به پیشت صبح و شام

از من آوردن، زتو خوردن تمام

ای فدای تو همه بزهای من

ای بیادت هی‌هی و هیهای من

***

زین نمط پیوسته میگفت آن شبان

گفت موسا: با کیستت ای فلان؟

گفت با آنکس که ما را آفرید

این زمین و چرخ ازو آمد پدید

***

گفت موسا، های! خیره‌سر شدی

خود مسلمان ناشده کافر شدی

گر نبندی زین سخن تو حلق را

آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی بیخرد خود دشمنی است

حقتعالی ازچنین خدمت غنی است

شیر، اونوشد که در نشو ونماست
چارق اوپوشد که اومحتاج پاست
گفت: ای موسا دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسا از خدا
بندهٔ ما را چرا کـردی جدا؟
تو برای وصل کـردن آمدی
نی برای فصل کردن آمـدی
هر کسی را سیـرتی بنهـاده ایم
هر کسی را اصطـلاحی داده‌ایم
من نکردم خلـق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگـریم و قال را
ما درون را بنگریم وحال را
مـوسیا آداب دانان دیگـرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقانرا هر زمان، سوزیدنی است

بر ده ویران خراج وعشر، نیست

***

چونکه موسی این عتاب از حق شنید

در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سر گشته راند

گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند

گام پای مردم شوریده خود

هم ز گام دیگران پیدا بود

عاقبت دریافت او را و بدید

گفت: مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و دستوری مجو

هرچه میخواهد دل تنگت بگو



گفت پیغمبر، خداش ایمان نداد

هر که را نبود صبوری در نهاد



از بهاران کی شود سرسبز، سنگ؟

خاك شو تا گل بر آری رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یك زمانی خاك باش

●

صبر آرد عاشقانرا کام دل
بیدلان را صبر شد آرام دل

●

عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود

●

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن بافقر وبگذار این ملال
زانکه درفقر است نور ذوالجلال
صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچوگل آغشته اندر گلشکر

●

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت
بنده بود او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی به وی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصداً ، تا خواجه پس خورده خورد
سوئر او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی



خربزه آورده بودند ارمغان
لیك غایب بود لقمان آن زمان
جز که لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه پس بگرفت سکّینی بدست
چون برید وداد او را یك برین
همچو شکر خوردش وچون انگبین
از خوشی که خورد ، داد او را دوم
تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرجی، گفت این‌را من خورم
تاچه شیرین خربزه‌است این، بنگرم

چون، بخورداز تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله ، هم حلق سوخت
ساعتی بیهش شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
لطف چون انگاشتی این قهر را؟
گفت ، من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
گر ز یك تلخی کنم فریاد و داد
خاك ، صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

●

از محبت تلخها شیرین  شود
از محبت مسها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل میشود

وز محبت سرکه‌ها مل میشود

از محبت، دار، تختی میشود

وز محبت، بار، بختی میشود

از محبت، سجن، گلشن میشود

بی محبت روضه، گلخن میشود

از محبت، نار، نوری میشود

وز محبت، دیو، حوری میشود

از محبت، سنگ، روغن میشود

وز محبت، موم، آهن میشود

از محبت، حزن، شادی میشود

وز محبت، غول، هادی میشود

از محبت، مرده، زنده میشود

وز محبت، شاه، بنده میشود



چند گاهی بی لب و بی گوش شو

وآنگهی، چون لب حریف نوش شو

چند گاهی بی لب و بی کام شو
وآنگهی،چون‌لب حریف جام‌شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه‌یکروزامتحان‌را گوش‌باش
چند شبها خواب را گشتی اسیر
یك شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر ، در هزل وجد
روزکی رو ، جهد را شو مستعد



مستمع‌چون‌نیست،خاموشی‌به‌است
نکته ازنا اهل اگر پوشی به‌است
پس ، خموشی به دهد او را ثبوت
پس ، جواب احمقان آمدسکوت



گفت پیغمبر بـه آواز بلند
با توکل زانـوی اشتـر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنـو
از توکل ، در سبب کاهل مشو

گر توکل میکنی در کار کن
کشت کن ، پس تکیه بر جبار کن



هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هرچه خواهی ، بی تعب
عاقبت ، جوینده یابنده بود
چون که در خدمت شتابنده بود



هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند



آب کم جو ، تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست



آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم بقدر تشنگی باید چشید



سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت ، جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که: چون کوبی دری
عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون زچاهی میکنی هر روز خاك
عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این، اگر تو نگروی
هرچه میکاریش روزی بدروی



انبیا گفتند نومیدی بد است
فضل ورحمتهای باری بیحد است
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعدازآن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیـدی بسی امیّدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست



از خدا خـواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب ، تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
در میان قوم موسا چند کس-
بی ادب ، گفتند کو سیر و عدس؟
منقطع شد نان وخوان ازآسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز موسا چون شفاعت کرد ، حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زلّها برداشتند
بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری
زآن گدا رویان نادیده ، ز آز
آن در رحمت برایشان شد فراز
هرچه برتو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که درشهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین سروی بهشت
عروة الوثقا است این ترك هوا
بر کشد این شاخ، جانرا برسما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش



هین مکن خودرا خصی، رهبان مشو
زآنکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود
پس، «کلوا» از بهر دام شهوتست
بعدازآن «لاتسرفوا» زآن عفت است



چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زود تر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه ها چون در زمین پنهان شود
سرّ آن، سر سبزی بستان شود
گر تو میآئی ز گلزار جنان
دستهٔ گل کو برای ارمغان؟
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشك؟
گر تو ناف آهوئی، کو بوی مشك؟



ای برادر تو همه اندیشه ای
مابقی خود استخوان و ریشه ای
گر گلست اندیشهٔ تو، گلشنی
ور بود خاری، تو هیمهٔ گلخنی



روستائی گاو بر آخور ببست
شیر، گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو
گاو را میجست شب، آن کنجکاو

دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی
زهره‌اش بدریدی ودل خون‌شدی
اینچنین گستاخ ز آن میخاردم
کو درین شب گاو می پنداردم

●

آدمی را فربهی هست از خیال
کز خیالاتش بود صاحبجمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
میگدازد همچو موم از آتشی

●

تا خیال و فکر خوش بروی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف
آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

مار بد ، زخم ارزند بـر جان زند

یار بد بر جان و بر ایمان زند

در جهان نبود بتر از یار بد

وین مراعین‌الیقین گشته‌است‌خود

●

یاربد مار است ، هین بگریز ازو

تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو

یار بد چون رُست در تو مهر او

هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

●

دم دهد تا پوستت بیرون کَشد

وای او کز دشمنان افیون چشد

●

چون بسی ابلیس‌آدم رو که هست

پس به هر دستی نباید داد دست

●

این‌جهان‌همچون‌درختست‌ای‌کرام

ما ، براو چون میوه های نیم خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخه ها را بعداز آن
سختگیری و تعصب خامی است
تا جنینی ،کار، خون آشامی است

●

نفست اژدرهاست، او کی مرده‌است؟
از غم بی آلتی افسرده است

●

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست
وآن گناه اوست جبر وجور نیست
در چهی انداخت اوخودرا، که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم، گر این سخن افزون شود
خودجگر چبود که خارا خون شود

خشم و شهوت ، مردرا احول کند

ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد ، هنر پوشیده شد

صدحجاب ازدل بسوی دیده شد

گفت عیسا را یکی هشیار سر

چیست در هستی زجمله صعب تر؟

گفت ای‌جان، صعب‌تر، خشم‌خدا

که ازآن دوزخ همی لرزد چوما

گفت ازین‌خشم خدا چبود امان ؟

گفت، ترك خشم خویش‌اندرزمان



پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند

در پناه خلق روشندیده‌اند

نی ز کوران کشت آید نه درود

نه عمارت نه تجارتها نه سود

گر نبودی رحمت و افضالتان
در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چبود؟ قیاسات و دلیل
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

***

او عصاتان داد، تا پیش آمدید
آن عصا ازخشم، هم بر وی زدید

●

نقش بر دیوار، مثل آدمست
بنگر ازصورت چه چیز او کمست؟
جان کمست آن صورت باتاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را
گوش خر بفروش ودیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

●

مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار؟
گوش وهوش خر بود درسبزه‌زار

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر

هر دمی دندان سگشان تیز تر

عشقشان و حرصشان درفرج و زر

دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

پیرسگ را ریخت پشم از پوستین

این سگان پیر اطلس پوش بین

چون بگویندش که عمر تو دراز

میشود دلخوش دهانش ازخنده باز

اینچنین نفرین ، دعا پندارد او

چشم نگشاید سری بر نارد او



تو حسودی کز فلان من کمترم ؟

میفزاید کمتری در اخترم

خودحسد نقصان وعیب دیگراست

بلکه از جمله کمیها بدتر است

●

گر ترا حق آفریده زشترو
هین مشو هم زشترو ، هم زشتخو

●

پشه کی داند که این باغ از کی است؟
کو بهاران زاد و مرگش دردی است
کرم، کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال ؟

●

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جانرا نه بینی فرّهی

●

باز ، در ویرانه بر جغدان فتاد
راه را گم کرد و در ویران فتاد
ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی، پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز، گفتا : من چه‌در خوردم به‌جغد
صد چنین ویران، رها کردم به‌جغد
همچو ماه و آفتابی می‌پرم
پرده های آسمان ها می‌درم
بازم و در من شود حیران، هما
جغدِ کبود تا بداند سرّ ما ؟
این خراب، آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه، باز جاست
جغد گفتا ، باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند
مینماید سیری این حیلت پرست
والله، از جمله حریفان بدتر است



آن شغالك رفت اندر خمّ رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس، بر آمد پوستش رنگین شده
که منم طاووس علیین شده

مظهر لطف خدائی گشته‌ام
شرح لوح کبریائی گشته‌ام

***

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالان را بود چندین جمال؟



باز گردید ای رسولان خجل
زر شمارا، دل به من آرید، دل

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملك عقبا دام مرغان شریف

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بیگناهانرا مگو دشمن به کین

این تکبر زهر قاتل دان عیان
خم پر زهر است، هین کم نوش از آن

چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم، زهر در جانش فتد
زهر، در جانش کند داد و ستد
راهزن هرگز گدائی را نزد
گرگ، گرگ مرده‌را هرگز گزد؟
مهتری، نفت است و آتش ای‌غوی
ای برادر چون بر آذر می‌روی؟
نردبان خلق، این ما و من است
عاقبت، زین نردبان افتادن است
هر که بالاتر رود، ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست



خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دوصد لعنت براین تقلید باد
خاصه تقلید چنان بی حاصلان
کآبرو را ریختند از بهر نان
از محقق تا مقلد فرقهاست
کو چوداوود است‌و آن دیگر صداست

●

درمیان چوب ، گوید کرم چوب
مر که راباشد چنین حلوای خوب؟
درمیان خاك ، گوید کرم خرد
اینچنین حلوابه عالم کس نخورد
کرم سرگین ، درمیان این حدث
در جهان نُقلی ندارد جز خبث

●

تا کی ای قانع به نان و گندنا
با خود آوو نور ایمان کن غذا

●

تو دل خود را چو دل انگاشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

●

چشم، باز وگوش باز و این عمی !
حیرتم از چشم بندی خدا

●

از همه محرومتر ، خفاش بود
کو عدوی آفتاب فاش بود

●

چیست دنیا ، از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند وزن
آب در کشتی ، هلاك کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

●

این جهان و اهل آن بی حاصلند
هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست
گرچه رو آرد به‌تو ، آن‌رو قفاست

●

هر که اوارزان خرد ، ارزان دهد
گوهری، طفلی به قرصی نان‌دهد

●

هر که اول بین بود ، اعما بود
هر که آخربین ، چه با معنا بود
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم، چون برعاقبت اندیشی است
پادشاهی بندهٔ درویشی است
بچّه میلرزد از آن پیش حجام
مادر مشفق در آن غم شاد کام
جان، زنزدیکی وپیدائی است کم
چون شکم پر آب ولب خشکی چو خم



چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخوربین غرورست وخطاست
سالها باید که اندر آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب



پاره پاره کرد درزی جامه را
کس زند آن دزدی علامه را ؟
که چرا این اطلس بگزیده را
بردریدی، چون کنم بدریده را ؟
هر بنای کهنه کابادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند؟

این بهاران مضمر است اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

بر نمد چوبی اگر آن مرد زد
بر نمد آنرا نزد، بر گرد زد

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

●

مرد، خود زر میدهد حجام را
مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال، زی بار گران
میرباید بار را از دیگران

چون گرانیها اساس راحتست
تلخها هم پیشوای نعمتست

●

چون صفا بیند، بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

سعدی شیرازی

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدای آورد
ور نه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد

●

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی بکف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری؟
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم



هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت

وان دگـر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایـدار دوست مـدار
دوستی را نشایـد این غـدار
نیك و بد چون همی بباید مُرد
خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس ، ز پیش فرست
عمر ، برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بـازار
ترسمت پـر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد به خوید
وقت خرمنش ، خوشه باید چید



زبان بریده به کنجی نشسته صُم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

●

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر به‌لطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل دررسید
به‌حکم ضرورت زبان در کشی

●

زبان در دهان ای خردمندچیست؟
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروشست یا پیله‌ور ؟

●

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

●

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی به گفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم؟
بیندیش و آنگه بر آور نفس
وزان پیش بس کن که گویند : بس

به‌نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

●

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را به گردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه ، وآنگهی گفتار
پای بست آمده است و پس دیوار

●

جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت
که‌بسیار کس‌چون‌تو‌پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك
چه بر تخت، مردن چه بر روی خاك

●

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش به روی زمین‌بر ، نشان نماند

وآن پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند



تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی
باشد که پلنگ خفته باشد
کس نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم



نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی بر آید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل



ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری



پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

●

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

●

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گر چه با آدمی بزرگ شود

●

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

●

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن به جای نیك مردان

تـوانـم آنکـه نیازارم انـدرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به‌رنج درست ؟
بمیر تا بـرهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان‌رست



شور بختان بـه آرزو خواهند
مقبـلان را زوال نعمت و جـاه
گر نبیند بـروز شب‌پره چشم
چشمـهٔ آفتاب را چـه گناه؟
راست خواهی هـزار چشم چنان
کـور بهتر کـه آفتاب سیاه



هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه به گوش، ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

●

نکند جور، پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملك خویش بکند

●

ای سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشت است
حوران بهشتی را جنت بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

●

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

●

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد، بر آئی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
بـر آرد بچنگال چشم پلنگ؟



بدین امید بسر شد دریـغ عمرعزیز
که آنچه دردلم است ازدرم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانك
امیدنیست که عمر گذشته باز آیـد



کوس رحلت بکوفت دست اجـل
ای دو چشمم وداع سـر بـکـنید
ای کف دست و ساعـد و بـازو
همـه تودیـع یکـدگـر بکنید
بـر منِ اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بـه نـادانـی
من نکـردم، شما حـذر بکنید



درویش و غنی بندهٔ این خاك درنـد
وآنان کـه غنی ترند محتاج ترند

●

به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

●

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یك گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضو ها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

●

ای زبر دست زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهانداری؟

مردنت به که مردم آزاری

ظـالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه‌است، خوابش برده‌به
و آنکه خوابش بهتر از بیداری‌است
وآن چنان بد زندگانی، مرده به

●

ما را بجهان خوشتر از این یکدم نیست
کز نیك و بد اندیشه و از کس غم نیست

●

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه‌آب درغربال
به‌دریادر منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت، در کنارست

●

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست‌آن دانم که‌گیرددست دوست
در پریشانحالی و درماندگی

●

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بـه نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنین دان کاندر آماجش نشستی

●

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که تو را
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

●

حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم بر کند

●

چه سال های فراوان و عمر های دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست به دست آمده است ملك به ما
به دست های دگر همچنین بخواهد برفت

●

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد



تا دل دوستان به دست آری

بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را

هر چه رخت سراست سوخته به

با بد اندیش هم نکوئی کن

دهن سگ به لقمه دوخته به



نه مرد است آن به نزدیك خردمند

که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است ازروی تحقیق

که چون خشم آیدش باطل نگوید



اگر بمرد عدو، جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

اگر دانش به روزی در فزودی
ز نادان، تنگ روزی تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند
که صد دانا در آن عاجز بماند



بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج



تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشید
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست وجنگ؟

●

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

●

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجز تراز خویش

●

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی تا پیش پـای خود نبینیم



دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجب بین که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مجهورم



فهم سخن چـون نکند مستمع
قوت طبـع از متکلـم مجوی
فسحـت میـدان ارادت بیـار
تا بزنـد مرد سخنگوی، گـوی



ای بسا اسب تیز رو که بماند
خر ک لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك، تندرستان را
دفن کـردند و زخم خورده نمرد

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ

●

بروزگار سلامت، شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده، و گرنه ستمگر بزور بستاند

●

اندرون از طعام خالی دار
تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن
که پری از طعام تا بینی!

●

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست

●

چند گوئی که بد اندیش و حسود

عیب جویان من مسکینند؟

که به خون ریختنم بر خیزند

که به بد خواستنم بنشینند؟

نیك باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند

●

تو نیکو روش باش تا بد سگال

به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی ازدست مطرب خورد گوشمال؟

●

دوش مرغی به صبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را

مگر آواز من رسید به گوش

گفت: باور نداشتم که تو را

بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم: این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

●

اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت ز کس

●

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

●

ای گرفتار و پایبند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای، پردازم

شب چـو عقد نماز مـی‌بندم
چـه خـورد بامداد فرزندم

●

زاهد چو درم گـرفت و دینار
زاهدتر از او یـکی بدست آر

●

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

●

ترك دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید به‌خلق و خود نکند

●

گفتِ عالم بگوش جان بشنو
ور نمانـد بگفتنش کـردار

باطلست آنکه مدعی گوید:
«خفته را خفته کی کند بیدار»
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار

●

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

●

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد
خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

●

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب:
من و تو هردو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من به سعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مهروئی
با غلامان یاسمن‌بوئی
من فتاده به دست شاگردان
به سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد

لاف سر پنجگی و دعوی مـردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی ، چه زنـی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

●

زکاة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهدانگور

●

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

●

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری نـدارم

●

چو کم‌خوردن طبیعت شد کسی‌را
چو سختی پیشش‌آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

●

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

●

ترك احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوّابان
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

●

مبر حاجت به نزدیك ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی

●

آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاك گور

●

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
گر که این خانه بی‌تو خواهد ماند
خشتی ازسیم وخشتی از زر گیر

●

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

●

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد درهمه اسباب و ملك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال ، جز خونش !

●

رزق اگر چند بی گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها

گرچه کس بی‌اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهـان اژدرها

●

چون مرد در فتاد ز جـای ومقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رونـد
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

●

چو پرخـاش بینی تحمـل بیار
که سهلی ببنـدد در کار زار
به شیرین زبانی ولطف و خوشی
توانی که پیلی به موئی کشی

●

مشو ایمن کـه تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنـگ بر بارهٔ حصـار مـزن
که بود کز حصار سنگ آید

●

پشّه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی وصلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

●

هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست

●

چه خورد شیر شرزه دربن غار ؟
باز افتاده را چه قوت بود ؟
تا تو درخانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

●

که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

●

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود



دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سر کشی وآزرم جوئی
وگر بر هردو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد وگفت ای‌خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی



سخن گرچه دلبند وشیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

●

از صحبت دوستی به رنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید؟
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

●

امرد آنگه که خوب و شیرینست
تلخ گفتار و تندخوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود

●

کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

●

زاهدی در سماع رندان بـود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما، تـرش منشین
که تـو هـم در میان ما تلخی

●

نه ما را در میان عهد وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیک بار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بر گردی به زودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان مقبول تر باشی که بودی

●

طبع، ترا تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تـو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرووزید

بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری

بدو گفتم به شهر اندر نیائی

که باری، بندی از دل برگشائی ؟

بگفت آنجا پری رویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند



کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز، جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاك تو که خاکم بر سر



نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

یکی کرده بی آبرویی بسی

چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال



دمی چند گفتم بـر آرم به کام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم و گفتند: بس



ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی
که از دهانش به در میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجـود عزیزش بدر رود جانی



وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هردم بـر گلی دیگر سرایند



ز خود بهتری جوی وفرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

سالها برتو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت؟



ای که مشتاق منزلی، مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز



چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد
سگ به دریای هفت گانه مشوی
که چو تر شد پلید تر باشد

خر عیسا گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد



شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی و گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد برهدف که نتوان دوخت
مگر به خامهٔ فولاد، جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان ومان من این شوخ دیده پاك برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به‌شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت؟

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند

●

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تررا چنانکه خواهی پیچ
نشود خشك جز به‌آتش راست

●

چودخلت نیست‌خرج آهسته‌ترکن
که میخوانند ملاحان سرودی :
اگر باران به‌کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشك رودی

●

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی‌خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

●

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بردست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

●

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

●

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ وسیم
بر همه عالم همیتابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم

●

جامهٔ کعبه را که میبوسند
او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچنو گرامی شد



زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیك خردمند
که فرزندان ناهموار زایند



بصورت آدمی شد قطره‌یی آب
که چل‌روزش‌قرار اندر رحم‌ماند
وگرچل‌ساله را عقل وادب نیست
به‌تحقیقش نشاید آدمی خواند



جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
به‌ایوانها در از شنگرف وزنگار
چوانسان را نباشد فضل واحسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ؟

بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

●

برغلامی که طوع خدمت تست
خشم بی‌حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

●

به‌کارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خمّ کمند
جوان اگرچه قوی یال وپیلتن باشد
بجنگ دشمنش ازهول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع ، پیش دانشمند

●

اگر ژاله هر قطره ای دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پرشدی

●

مکن زگردش‌گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مُردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ، ببخش ، که دنیا و آخرت بردی

●

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست ، نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که براو هیزمست یا دفتر؟

●

خامشی به که ضمیر دل‌خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

●

سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

●

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خود درمیان سوختن

●

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

●

بشوی‌ای خردمند از آن‌دوست‌دست
که با دشمنانت بود هم نشست

●

درشتی و نرمی بهم در بهست
چورگ‌زن که جراح ومرهم‌نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدرخویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت : ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا : نیك مردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان

●

در خاك بیلقان برسیدم به عابدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاك کن
گفتا : برو چو خاك تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه درزیر خاك کن

●

اگر ز دست بلا برفلك رود بدخوی
زدست خوی بد خویش در بلا باشد

●

بلبلا مژدهٔ بهار بیا
خبر بد به بوم باز گذار

●

الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندك مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد



یکی یهود ومسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت ازحدیث ایشانم
به‌طیره گفت‌مسلمان: گراین‌قبالهٔ‌من
درست نیست ، خدایا یهود می‌رانم
یهود گفت به‌تورات میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم



رودهٔ تنگ به یك نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ



پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز
بخودبر ، آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی بدین آتش زن امروز

●

بداختر تر از مردم‌آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

●

خـاك مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه‌ای چینی
صد به روزی کنند در مرغاب
لاجرم قیمتش همی بینی

●

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی بچـه ندارد خبر و عقل و تمیـز
آنکه ناگاه کسی گشت ، بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل ، دشوار بدست آید از آنست عزیز

●

گر سنگ، همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

●

توان شناخت به یك روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده‌است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش وغره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

●

سنگ بردست و مار بر سر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ

●

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

●

عالم اندر میان جاهل ها
مثلی گفته‌اند صدّیقان

شاهدی در میان کورانست
مصحفی در سرای زندیقان

●

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیك نفس نشکنی بسنگ

●

چو با سفله گوئی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

●

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان به نابینائی از راه اوفتاد
وین دوچشمش بود و در چاه اوفتاد

●

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

●

پیش درویشان بود خونت مباح

گر نباشد در میان، مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خان ومان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

●

امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را به طبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن

دلیل راه تو باشد به عزّ دانائی

●

حکایت بر مزاج مستمع گوی

اگر خواهی که دارد با تومیلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نباید کردنش جز ذکر لیلی

●

یکی را که عادت برد راستی

خطا گر کند در گذارند ازو

وگر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند ازو

●

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد، ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

●

گه اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست
ندانم کی به‌حق پردازی از خویش

●

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
براینست بنیاد توحید و بس

●

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
بـه از جامهٔ عاریت خواستن

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان:
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید به نزدیك دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

●

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ، سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی: میکنی بیخ خویش

●

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست؟
که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیك مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند



یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی بر آید ببخشش گناه
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری، شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد، تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آن، کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی به جای
پل و خانی و خوان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند



چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان



شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك ودود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفت ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار
اگرچه سرایت بود بر کنار؟
بجز سنگدل نا کند معده تنگ
چو بیند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرستست رنجور دار
که می‌پیچد از غصه رنجور وار
تنك دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند



جهان ای پسر ملك جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه‌السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنك آنکه با دانش و داد رفت



کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آن ها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

●

پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

●

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟
وگر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاك
به‌شفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنکه سر تاجور داشتم

که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس

پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر

نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر

که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند

به خواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه ها میچمید

کز آن خار برمن چه گلها دمید



مشو تا توانی ز رحمت بری

که رحمت دهندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست

که من سرورم دیگران زیردست

بزارید وقتی زنی پیش شوی

که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای

که این جو فروشیست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس

به یك هفته رویش ندیدست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز

به زن گفت کای روشنائی، بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت

نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیك مردان آزاده گیر

چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند

خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست

کرم، پیشهٔ شاه مردان، علیست

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنك مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم به چندین درم
که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

به خصمان بندی ، فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا به زندانی آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر آن یك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند ، حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ ازقفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسائی گذر کرد و گفت

بپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری ؟
بگفت : ای جلیس مبارك نفس
نخوردم به حیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند، ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به نزدیك رایم پسند
من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل ، خفته در زیر گل
به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك
تن زنده دل گر بمیرد چه باك ؟



یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر، بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج



برد هرکسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر توسخت
خداوند خرمن زیان میکند
که باخوشه چین سرگران میکند
دل زیردستان نباید شکست
مبادا که فردا شوی زیر دست
یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌یی میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت:
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاك باد :
« میازار موری که دانه کش است »
« که جان دارد و جان شیرین خوش است »
« سیاه اندرون باشد و سنگدل »
که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
تواناتر از تو هم آخر کسیست
عدو را به الطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش
نه دادی، که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت:
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر به سنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند، از ایشان منال

بخیل توانگر به دینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش
که گردد طلسمی چنین بر سرش

به سنگ اجل ناگهش بشکنند
به آسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور



بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به، پر و بال

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی به داغ
هرآنکس که بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگانرا بده سر به باد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد



ز خاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افتادگی کن چوخاك
حریص وجهانسوز و سرکش مباش
ز خاك آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی



یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

شنیدم که وقتی سحرگاه عید

ز گرمابه آمد برون با «یزید»

یکی طشت خاکسترش بی خبر

فرو ریختند از سرائی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی

کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم

به خاکستری روی درهم کشم ؟



بزرگان نکردند در خود نگاه

خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست

بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت

تکبر به خاك اندر اندازدت

به گردن فتد سرکش تندخوی

بلندیت باید بلندی مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند؟
چو استاده‌یی بر مقامی بلند
بر افتاده، گر هوشمندی، مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خودهستی از عیب پاك
تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که بگذاردش؟
ور این را براند، که بازآردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

شکر خنده‌یی انگبین می‌فروخت
که دلها به شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست
به دلتنگ روئی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی ازو عید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور
نه جُلّاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابروبهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کارسخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست
چوسعدی زبان خوشت نیز نیست ؟



یکی خوبکردار وخوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن ازسر گذشت
دهانی بخنده چوگل باز کرد
چو بلبل بهصوتی خوش آغاز کرد

که برمن نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی



سعادت به بخشایش داورست
نه درچنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور
نه شیران بهسر پنجهخوردند وزور
چو نتوان بر افلاک دستآختن
ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت ُکشد نوشدارو که زهر



شتر بچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد

وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس

که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی، ز درها بست

وگر وی براند نخواند کست

گر اونیکبختت کند سر برآر

وگرنه سر نا امیدی بخار



عبادت به اخلاص نیت نکوست

وگرنه چه آید زبی مغز پوست؟

چه زنار مغ در میانت چه دلق؟

که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش

چو مردی نمودی مخنت مباش

باندازهٔ بود باید نمود

خجالت نبرد آنکه ننمود وبود

که چون عاریت بر کنند ازسرش
نماید کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد به چیز
زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند



شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی، به‌چاشت
بکتّابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یك نیمه روز
فتاد اندرو زآتش معده سوز
به‌دل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس‌این پیر ازآن طفل نادانترست
که از بهر مردم به‌طاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات



خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای وهشی
که او را چو میپروری ، میکشی
خردمند مردم هنرپرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد
خور وخواب تنها طریق ددست
براین بودن آیین نابخردست
خنك نیکبختی که در گوشه‌یی
بدست آرد ازمعرفت توشه‌یی
برآنان که شد سرّ حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازآن درچه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملك خویی اندیشه کن
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پرشکم ،آدمی ، یا خُمی ؟
درون جای قوتست و ذکر ونفس
تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی
که پرمعده باشد زحکمت تهی
مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جزحرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بهدام افتد ازبهرخوردن چوموش

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت: شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم
مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری
ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم‌بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ، بهتر که دل

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن اورا چه مردانه گفت:
مخور هول تا ابلیس جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت: میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی، گفت: بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی، سرای



اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس



تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر وهر صد خطاست
اگر هوشمندی یك انداز و راست؟
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی
از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت

به دروازهٔ سیستان بر گذشت

بدزدید بقال ازو نیمدانگ

بر آورد دزد سیهکار، بانگ

خدایا تو شبرو به آتش مسوز

که ره می‌زند سیستانی بروز



یکی گفت با صوفیی در صفا

ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟

بگفتا : خموش ای برادر بخفت

ندانسته بهتر، که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند

زدشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست

جز آنکس که دردشمنی یاراوست

نیارست دشمن جفا گفتنم

چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و، مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست
سخن‌چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست وخود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت‌چشید
که او از دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش

که آوخ چرا حق نکردم بگوش



زن خوب فرمانبر پارسا

کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت

چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غمخوری غم مدار

چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد وهمخوابه دوست

خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی

به دیدار او در بهشتست شوی

کسی بر گرفت از جهان کام دل

که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن

نگه در نکوئی و زشتی مکن

دلارام باشد زن نیك خواه
ولیکن زن بد ، خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره
در خرّمی بر سرائی ببند
که بانگ زن ازوی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو درخانه بنشین چو زن
برآن بنده حق نیکوئی خواستست
که با او دل ودست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو، لاف مردی مزن
گریز از کفش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی به ننگ

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین
ز نامحرمان گو فرا تر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تاچشم برهم زنی خانه‌سوخت

چوخواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزکارش بر آر
گرش دوست داری به نازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن
به نیك و بدش وعده و بیم کن

بیاموز پرورده را دسترنج
وگردست‌داری چوقارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که‌هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌یی باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد ازچه‌یافت؟
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
به‌خردی بخورد از بزرگان قفا؟
خدادادش اندر بزرگی صفا
هرآنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد
هرآن طفل کو جور آموزگار
نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دست کسان



شبی دعوتی بود در کوی من
ز هرجنس مردم درو انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی

به گردون شد از عاشقان های وهوی

پریچهره‌یی بود محبوب من

بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیائی به جمع

که روشن کنی بزم ما را چو شمع ؟

شنیدم سهی قامت سیمتن

که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست

نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه

که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت

که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست

پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاك و تلف

که پیش از پدر مرده به ، ناخلف

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست

در از خلق برخویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست

اگر خودنمایست و گرحق‌پرست

اگر برپری چون ملك ز آسمان

بدامن در آویزدت بد گمان

بکوشش توان دجله را پیش بست

نشاید زبان بداندیش بست

توروی از پرستیدن حق مپیچ

بهل تانگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد ازبنده، یزدان پاك

گر اینها نگردند راضی چه باك؟

بداندیش خلق از حق آگاه‌نیست

زغوغای خلقش به‌حق راه نیست

دو کس بر حدیثی گمارند گوش

ازاین تا بدان، زاهرمن تا سروش

مپندار اگر شیر و گر روبهی

کزاینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست وریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست درعالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز
نگونبخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تاچند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت دَرَست
حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت ندادی به کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌یی
وگر خامشی نقش گرماوه‌یی
تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم، سر بر نکرد
وگر درسرش هول ومردانگیست
گریز ندازو، کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندك خوریست
که مالش مگر روزی دیگریست؟
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد ازخود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش‌را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچو زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدّرند پوست
که سر گشتهٔ بخت بر گشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد ازخفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرت بر کند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش‌وپس
وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که‌همچون‌پدرخواهداین‌سفله مُرد
که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست؟
که پیغمبر از خبث دشمن نرست
رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس



جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ، چالاك ومردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو دروی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد، مردم نیك بین
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری؟ تو گلدسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آئینهٔ، تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم ؟
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست
خدایم به سر از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر
ببینی ، ز ده عیبش اندر گذر
نه یك عیب اورا بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت بر آور به هیچ
نه‌هر چشم وابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست



نفس می نیارم زد از شکر دوست
که‌شکری ندانم که درخورداوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه به هرموی شکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده‌را
چوپاك آفریدت به‌هش باش وپاك
که ننگست ناپاك رفتن بخاك
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به‌سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور وبازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خود پرست
که بازو به گردش در آورد ودست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
به‌توفیق حق‌دان نه ار سعی‌خویش
به‌سرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
نه طفل دهان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند وروزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست
جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان ودرمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد ؟

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن‌ازخود مجالت نبود؟
تو آنی که از یك مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سر پنجه‌ای
به‌حالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع‌مور
دگر دیده چون‌برفروزی چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ ؟
یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد ازدست‌تنگ
شنید این‌سخن‌دزد مسکین‌و گفت
ز بیچارگی چند نالی ؟ بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

بیا ایکه عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار، چندانکه آکنده تر
تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد زدست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی
که‌ای زنده چون هست امکان گفت
لب ازذکر، چون مرده برهم مخفت

کهن سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بهٔ رگ بر نه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی به گل در، فرورفته‌ام
برو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری به هش باش ورای
چو دوران عمر ازچهل در گذشت
مزن دست وپا کآبت ازسر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر

به‌سبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روحپرور زمان
که بگذشت برما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم وغافل شدیم
چه‌خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار



جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن

چو میدان فراخست گوئی بزن

قضا روزگاری زمن در ربود

که هر روزی از وی شب قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم

بدانستم اکنون که در باختم

دریغا که بگذشت عمر عزیز

بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت

ور این نیز هم درنیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری

گر امّید داری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست

که وجهی ندارد به‌حسرت نشست

گرت چشم عقلست، تدبیر گور

کنون کن، که چشمت نخوردست مور

کنون کوش کآب از کمر درگذشت

نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست، اشکی ببار
زبان در دهانست، عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس



ز هجران طفلی که درخاك رفت
چه نالی ؟ که پاك آمد وپاك رفت
تو پاك آمدی برحذر باش و باك
که ننگست نا پاك رفتن به‌خاك
کنون باید این مرغ را پای‌بست
نه‌آنکه که سررشته بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن
نخواهی بدر بردن الا کفن

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب ازهمین یکنفس کن که هست
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ای با رباب:
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نو بهار
بسی تیر و دی ماه و اردی‌بهشت
برآید که ما خاك باشیم وخشت



میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سراز کبر بریکدگرچون پلنگ
ز دیدار هم تا به‌حدی رمان
که برهردو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل درسر آورد جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش

بداندیش وی‌را درون شاد گشت
به گورش پس‌ازمدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت باخود لب ازخنده باز
خوشاوقت‌مجموع آنکس که‌اوست
پس‌ازمرگ‌دشمن‌در آغوش‌دوست
ز روی عداوت به بازوی زور
یکی تخته بر کندش ازروی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك
دوچشم جهان بینش آ کنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بسرشت برخاکش‌ازگریه گل

پشیمان شد از کرده وخوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو
که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسدکار سر، دیر و زود
که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتلّ خاک
بگوش آمدم نالهای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم‌وبنا گوش ورویست‌وسر

خبرداری ای استخوان قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند وهر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بررهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند

ز عهد پدر یادم آمد همی

که باران رحمت برو هردمی

که درخردیم لوح و دفتر خرید

ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری

به‌خرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خُرد

به‌شیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی

که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلا رسند

ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر ازننگ، پیش

که گردت برآیدعملهای خویش

برادر ، ز کار بدان شرم دار

که در روی نیکان شوی شرمسار

درآن‌روز کز فعل پرسند و قول

اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا ؟



همی یادم آید ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول ودهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای‌شوخ‌چشم، آخرت چندبار
بگفتم که دستم ز دامن مدار ؟
به‌تنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد
توهم طفل راهی به سعی ای فقیر
برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی، زهیبت‌فروشوی دست
به‌فتراك پاكان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست
برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت



زلیخا چو گشت ازمی عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که‌چون گرگ دریوسف افتاده‌بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام
درآن لحظه رویش بپوشید وسر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
به‌سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای‌سست‌پیمان سر کش‌در آی

به‌سندان دلی روی درهم مکش
به‌تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوند پاک؟



به‌صنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه‌بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که‌ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی به‌سی سال گردد درخت
ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت
که چندین گل‌اندام در خاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودك رود پاك و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریك وتنگ
بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر به هوش
ز فرزند دلبندم آمد به گوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای
بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند
بیا تا بر آریم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل
به‌فصل خزان در ، نبینی درخت
که بی برگ ماند زسرمای سخت

بر آرد تهی دست های نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن به جود
که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار
به امیّد عفو خداوندگار
کریما به‌رزق تو پرورده‌ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن
به‌ذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به، گر عقوبت برم
به گیتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم



ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر-
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کاین بهسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یك جو نفرستاده به گور
برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
وآنکه را خیمه به صحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست
تا به‌خرمن برسد کشت امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست به هست آمدهٔ صنع توایم
وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی وگرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ؟
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

دست حسرت گزی ار یك درمت فوت شود
هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست



خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست؟
اگر ممالك روی زمین به دست آری
بهای مهلت یك روز زندگانی نیست
دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

نگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی

بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست به صورت چنان شدی‌مشغول

که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش

که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

نگاهدار زبان تا به دوزخت نبرد

که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که مردان را

رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

کف نیاز به درگاه بی نیاز بر آر

که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست



جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد

غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمئی

که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

وجود عاریتی خانه‌ایست در ره سیل

چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد



به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که برّ و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
چو ماکیان بهدر خانه چند بینی جور؟
چرا سفر نکنی چو کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چه فرو ماندهیی چو بوتیمار؟
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوّار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچکس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پایبند یکی کز غمش بگریی زار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار ؟
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد
وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار
به اول همه کاری تأمل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار
زمام عقل به دست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار
طریق معرفت اینست بی خلاف، ولیك
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان وزنان رنگ وبوی و نقش ونگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیك بد گفتی
هزار نوبت از این رأی باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار ؟
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر می‌کنی دل از دلدار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دلخوش کن
که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینهٔ در می‌رود به دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل۔
بصورتی ندهد ، صورتیست بر دیوار
که گفت پیره زن از میوه می‌کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار

بس بگردید و بگردد روزگار

دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن

پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه ها آورده‌اند

رستم و روئینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک

کز بسی خلقست دنیا یادگار

این همه رفتند ومای شوخ چشم

هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر

وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ

سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی

فارس میدان و صید و کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند

وین که بینی هم نماند بر قرار

دیر و زود این شکل وشخص نازنین
خاك خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شك باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد
تخت وبخت و امر ونهی وگیرو دار
نام نیکو گر بماند زآدمی
به کزو ماند سرای زر نگار
سال دیگر را که میداند حساب؟
یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد
خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان؟
من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست بیرونت برد
گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون زبر دستیت بخشید آسمان
زیردستان‌را همیشه نیك دار
عذر خواهان‌را خطا کاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق
دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد
فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار
کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت به نیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان‌را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش وجای خارخار
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیو سار



بنوبت‌اند ملوك اندرین سپنج سرای
کنونکه نوبت تست ای ملك به‌عدل گرای
چه‌مایه بر سر این ملك سروران بودند
چو دور عمر به سر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش به حسرت گذاشتند بجای
دو خصلت‌اند نگهبان ملك و یاور دین
بگوش جان تو پندارم، این دو گفت خدای

یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان به لطف در آی
عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز به کار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز به حق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
هر آنکست که به آزار خلق فرماید
عدوی مملکتست او به کشتنش فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر وجنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در، آسایشی به خلق رسد
بهشت بردی و در سایهٔ خدا آسای



ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

تا درین گلّه گوسفندی هست
نه نشیند فلك ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه‌یی در ممرّ سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی
ور به حسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی به سیاحی
ور بمغرب رسی به جلاّبی
ور میسر شود که سنگ سیاه
زر صامت کنی به قلابی
ملك‌الموت را به حیله و زور
نتوانی کــه دست بر تابی
تو که مبدأ و مرجعت اینست
نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاك خواهد بــود
ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمی‌کند بیدار

تو مگر مرده‌یی نه در خوابی

بس خلایق فریفتست این سیم

که تو لرزان برو چو سیمابی

بس بگردید و پس بخواهد گشت

بر سر ما سپهر دولابی

نقش دیوار خانه‌یی تو هنوز

گر همین صورتی و القابی

دست و پائی بزن به چاره وجهد

که عجب در میان غرقابی



ای نفس اگر به‌دیدهٔ تحقیق بنگری

درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد

تو نیز با گدای محلّت برابری

گر پنج نوبتت به درقصر می‌زنند

نوبت به دیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده ودلستان ولیك

با کس بسر همی نبرد عهدشوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
این جرم خاك را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر
دریاب وقت خویش که دریای گوهری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری ؟
دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل
باعلم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌یی بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی بگویی و عذری بگستری
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را
مر، شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان به سعی و رنج بجائی رسیده‌اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری؟
ترك هواست کشتی دریای معرفت
عارف به ذات شو نه به دلق قلندری
در کم ز خویشتن به حقارت نگه مکن
گر بهتری به مال، به گوهر برابری
فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که می‌رود به همه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون به سر بری
مرگ آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ
لیکن تو را چه غم که بخواب خوش اندری؟
فارغ نشسته‌یی بفراخای کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت به‌گور عزیزان گذر بود
از سر بنه غرور کیائی و سروری
کانجا به دست واقعه بینی خلیل وار
برهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده تن
مسکین به‌خشت بالشی و خاك بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری



دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر به خاك عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی
مرگ ازتو دور نیست وگر هست فی‌المثل
هرروز باز میرویش پیش ، منزلی
بنیاد خاك بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت؟ گفت چو عزلت ضرورتست
من خود به‌اختیار نشستم به معزلی
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحولی

تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز
پس واجبست در همه کاری تأملی



دنیی آن قدر ندارد که برو رشك برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند در این مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند
گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد
خنك آن‌قوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان؟
حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ایکه برپشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز
گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاك

عاقبت خاك شد و خلق بدو می‌گذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلـق

تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان

گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند



نه هرچـه جانورند آدمیتی دارنـد

بس آدمی که درین ملك نقش دیوارند

سیاه‌سیم زر اندوده چون به بوته برند

خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان به‌چشم تو بی‌قیمتند و کوچك‌قدر

که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند

بـرادران لحد را زبـان گفتن نیست

تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند

که زینهار به‌کشّی و ناز بر سر خاك

مرو که همچو تو در زیر خاك بسیارند

بخواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات
کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر
که مال منصب دنیا به هیچ نشمارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
به‌جان زنده دلان سعدیا که ملك وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند



شرف مرد به جودست و کرامت، نه سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محالست در این مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانحالی
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاك راهی که بر آن میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروزست
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاك مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آنقدر ندارد که براو رشك برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست وغفورست و ودود
از ثری تا به ثریا بعبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود



بسیار سالها بسر خاك ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروزه مهلت ایام ، آدمی
بر خاك دیگران به تکبر چرا رود؟
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن‌کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ‌چشم
مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
اینست حال تن که تو بینی به زیر خاك
تا جان نازنین که برآید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود
یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر
کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود



گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش
به‌چشم عجب و تکبر نگه به خلق مکن
که دوستان خدا ممکنند در اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر به حسن معادست نه به حسن معاش
اگر ز مغز حقیقت به‌پوست خرسندی
تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وزآنچه فیض خداوند بر تو میپاشد
تو نیز در قدم بندگان او میپاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش



صاحبا عمر عزیزست، غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلك با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملك‌الملك قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچهٔ گل
پنجروزیست بقای دهن خندانش
دهنی شیر به‌کودك ندهد مادر دهر
که دگر باره بخون در نبرد دندانش
هر که دانه نفشاند به‌زمستان در خاك
ناامیدی بود از دخل به‌تابستانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولتت باد و گر از روی حقیقت پرسی
دولت آنست که محمود بود پایانش



ای روبهك چرا ننشستی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش



خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید کـه ز مشاطه نـرنجیم کـه زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم



چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
به ره بهشت، فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری

ره طالبان عقبا کرمست و لطف و احسان
تو چه از نشان مردی بجز این کلاه داری ؟
به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
به در خدای ، قربی طلب ای ضعیف همت
که نمانـد این تقرب که به‌پادشاه داری



اگر لذت ترك لذت بدانی
دگر لذت نفس ، لذت نخوانی
هزاران در از خلق برخود ببندی
گرت باز باشد دری آسمانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشك مانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم
که تا زنده‌یی ره بمعنی ندانی



علاج واقعه پیش‌از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چورفت‌کار ازدست

بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
وگرنه‌سیل‌چو بگرفت،سد نشاید بست

●

دست بر پشت مار مالیدن
به تلطف نه کار هشیار است
کان بداخلاق بی مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است

●

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
بدگوهری که خبث طبیعیش در رگست
قارون گرفتمت که شوی در توانگری
سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگست

●

گویند سعدیا ز چه بطّال مانده‌یی
سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که تو داری بملك شعر
پای ریاضتت زچه در قید دامنست ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد مغابنست

بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
آری مثل به کرکس مردارخور زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای
حاجت برم که فعل گدایان خرمنست
گر گوئیم که سوزنی از سفله‌یی بخواه
چون خارپشت بر بدنم موی، سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم
این هم خلاف معرفت و رای روشنست
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر
منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

●

در سرای بهم کرده از پس پرده
مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب می‌داند
گرش بلند بخوانی وگر نهفته یکیست

●

صاحب کمال را چه غم ازنقص مال و جاه
چون ماه‌پیکری که براو سرخ و زرد نیست

مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق
بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

●

اگر خود بردرد پیشانی پیل
نه‌مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

●

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد؟
برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد؟
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذاشت
ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

●

مر ترا چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنهٔ خطرست
آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف وبی خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد

●

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را

با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

●

دوستان سخت پیمان را زدشمن باك نیست

شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد

صد هزاران خیط یکتورا نباشد قوتی

چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

●

یاد دارم ز پیر دانشمند

تو هم از من بیاد دار این پند

هر چه بر نفس خویش نپسندی

نیز بر نفس دیگری مپسند

●

هر که مقصودومرادش خوروخوابست ازعمر

حیوانیست که بالاش به انسان ماند

هر چه داری بده و دولت معنی بستان

تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

چو دولت خواهد آمد بنده‌یی را
همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیکبختی
در و دیوار بر وی نیش گردند



تا سگان را وجوه پیدا نیست
مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌یی در میانشان افکن
تا تهیگاه یکدگر بدرند



هر کجا دردمندی از سر شوق
گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپائی بر آورد آواز
وآن تلذذ براو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را
که زفیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشیند
تا خر آواز خود تمام کند

نفس ظالم مثال زنبورست
که جهانش ز دست مینالند
صبر کن تا بیوفتد روزی
که همه پای بر سرش مالند

●

بدین الحان داودی عجب نیست
که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز
بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

●

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه رود گر بنشینند خاموش
همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

●

آدمی سان و نیکمحضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند

تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

●

هیچ فرصت ورای آن مطلب
که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی به ناکامی
دیگری دوستکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو
که فلك هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مُرد
مرغ ، دانه یکان یکان چیند

●

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود
کآهن سخت که بر سنگ صلابت راند
نتواند که لطافت نکند با داوود

●

اگر ملازم خاك در کسی باشی
چو آستانه ندیم خسیت باید بود

زبهر نعمت دنیا که خاك بر سر او
برین مثال که گفتم بسیت باید بود
اگر هزار تنعم کنی بدان نرسد
که یکزمان بمراد کسیت باید بود

●

روز قالی فشاندنست امروز
تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد
خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم
نیك باشد که ناشتا برود

●

گر خردمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی‌قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

●

بردند پیمبران و پاکان
از بی ادبان جفای بسیار

دل تنگ مکن که پتك و سندان
پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد
وآهن نشود بزرگ مقدار



عنکبوت ضعیف نتواند
که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد
تا بدامش در اوفتد ناچار



پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت؟
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز



شجر مقل در بیابان ها
نرسد هرگز آفتی به برش
بلبل اندر قفس نمی‌ماند
سالها ، جز به علت هنرش

وز لطافت که هست در طاووس
کودکان میکَنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای
که نیامد مصیبتی به سرش ؟
هر بهشتی که درجهان خداست
دوزخی کرده‌اند بر گذرش

●

مگسی گفت عنکبوتی را
کاین چه ساقست و ساعد باریك
گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریك

●

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم
چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست
که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

●

نکوئی با بدان کردن وبالست
ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آن که با گرگان نکوئی
بدی باشد بحال گوسفندان



چو میدانستی افتادن به ناچار
نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی
کز اسب افتادن و گردن شکستن



هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده به مادر من



نه نیکان را بد افتادست هرگز
نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند
چه ماند ؟ نام زشت و نام نیکو



جامع هفت چیز در یك روز
عجبست ار نمیرد آن دابه

سیر بریان و جوز وماهی وماست
تخم مرغ و جماع و گرمابه

●

چنان زندگانی کن ای نیکرای
بوقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از بهرت انگشت دست
گرت برزمین آید انگشت پای ؟

●

نخواهی کز بزرگان جور بینی
عزیز من به خردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل
چرا باید که بر موران نهی پای ؟

●

نجس ار پیرهن شبلی معروف بپوشد
همه دانند که ازسگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت
جای آنست که گویند که یوسف تودریدی

●

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس
بازگویم نه که صدباره ازو نحس تری

ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد
ترسم از گرسنگی تخم ملـخ را بخوری



شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت:
که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت: آری
ازینطرف دو بدانگی گـر اختیار کنی
وزآن، چهار به دانگی، قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت ازپی چیست؟
که فرق نیست میان دو جنس، بسیاری
بگفت از این که تو بینی حلال، ملك منست
نیامدست به دستم به وجه آزاری
وزان دگر پسرانم به غارت آوردند
حرام را نبود با حلال مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حـرامترت هست صد به دیناری؟!



هر کجا خطّ مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی

چون غلط بشنوی شتاب مکن
تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم به کنج ادب
به که گویندهٔ سقط باشی



آن مکن در عمل که درعزلت
خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک‌محضر باش
تا همه وقت محترم باشی



مکافات بدی کردن حلالست
چو بی‌جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن
نکوئی کن که با خود کرده باشی



حاجت خلق از در خدای برآید
مرد خدا را چکار بر در والی ؟
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد
هر دوجهان پیش چشم همت عالی

نظر کردم به چشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل
که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت
که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی نظیرش
نگردد هرگز از حالی به حالی



ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی
هر چند که بالغ شدی آخر تو نه آنی
شکرالله زورآوری روز جوانی
آنست که قدر پدر پیر بدانی



نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
که التفات نکردند بروی اهل معانی

پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسبی
که ناگهت به زمین برزند چنانکه نمانی



ای که گر هر سر موئیت زبانی دارد
شکر یك نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست
کـه بجای آوری و سست‌وفائـی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز به‌خلق
تا به‌شب بر در معبود گدائی نکنی



گر در همه شهر یك سر نیشترست
در پای کسی رود که درویشترست
با این همه راستی که میزان دارد
میلش طرفی بود که آن بیشترست



تا یکسر موئی از تو هستی باقیست
اندیشهٔ کار بت‌پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندارشکستی باقیست

نه هر که زمانه کار در او بندد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد
می‌نالد وچون برق لبش میخندد

●

نادان همه جا با همه کس آمیزد
چون غرقه به هرچه دید دست آویزد
با مردم زشت‌نام ، همراه مباش
کز صحبت ناکسان سیاهی خیزد

●

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
وین حال به صورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق ، زیردستان تواند
دست ملك‌الموت زبر خواهد بود

●

تا دل ز مراعات جهان بر کندم
صد نعمت را به منتی نپسندم
هر چند که نو آمده‌ام از سر ذوق
بر کهنه جهان چون گل نو میخندم

●

چون ما و شما مقارب یکدگریم
به ز آن نبود که پردهٔ هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز
عیب تو نگویم که یك از یك بتریم

●

تنها ز همه خلق و نهان میگریم
چشم از غم دل به آسمان میگریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگریم

●

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی
دریافتنش بر همه آسان بودی

●

فردا که به نامهٔ سیه در نگری
بس دست تحسر که به‌دندان ببری
بفروخته دین به دنیی از بی‌خبری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری ؟

آئین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری



تا کی به جمال و مال دنیا نازی
آمد گه آنکه راه عقبا سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای
یکچند به‌نوخاستگان پردازی



یکی را دیدم اندر جایگاهی
که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاك میرُفت
سرشك از دیده می‌بارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشتی استخوانی



همه فرزند آدمند و بشر
میل بعضی به خیر و بعضی شر

این یکی مور ازو نیازارد
وان دگر سگ بر او شرف دارد



اگر هوشمندی مکن جمع مال
که جمعیتت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود
شب و روزم از کیسه پربیم بود
بیفکندم و روی بر تافتم
وزان پاسبانی فرج یافتم



این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی
تا حطامی که هست مینوشند
همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
معرفت خود نبود پنداری

بار دیگر که بخت بازآید
کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی بپز که از چپ و راست
در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوستتر دارند

●

هر که را باشد از تو بیم گزند
صورت امن ازو خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند

●

قیمت عمر اگر بداند مرد
پس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند به نقش
بستانند ازو نگین بدخش

●

حرامش باد بد عهد بد اندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکم پر زهر مارش باد و کژدم
که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور ؟
کبوتر دانه خواهد هرگز از مور ؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

●

به حال نیك و بد راضی شو ای مرد
که نتوان طالع بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ
هم از خردی زنندش کودکان سنگ

●

بکوش امروز تا گندم بپاشی
که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش
که خویشانرا نباشد جز غم خویش

●

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

حافظ شیرازی

به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را



ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت ، با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را



هر کرا خوابگه آخر ز دو مشتی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را ؟

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست؟



چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نیی جان من، خطا اینجاست



ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند وچه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
به‌هست و نیست مرنجان ضمیر وخوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
به‌بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی، ولی به خاك نشست

ارباب حاجتیم و زبـان سؤال نیست

در حضرت کـریم، تمنا چه حاجتست؟

جـام جهان نماست ضمیر منیر دوست

اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست؟

ای مدعی برو که مـرا باتو کار نیست

احباب، حاضرند به اعدا چه حاجتست؟

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

آخر دمی بپرس که مارا چه حاجتست؟



غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یـاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بەداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار دامادست
نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

●

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

●

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

●

مرو بەخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

●

عاشق که شد که یار بەحالش نظر نکرد ؟
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کامبخشی او را بهانه بی سببیست



هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟

راز درون پرده چه داند فلك خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟



لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد

که نام آن نه لب لعل وخط زنگاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

●

در طریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست
در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست

●

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

●

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

●

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند؟
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد؟

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

●

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست

آنکه آن داد به‌شاهان، بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو، عمر خودش کاوین داد

●

درخت دوستی بنشان که کام دل به‌بار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال

چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

●

چو در رویت بخندد گل مشو دردامش ای بلبل

که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بفتراك ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو بر روی زمین باشی توانائــی غنیمت دان

که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن ، دعای مستمندانست

که بیندخیر ازآن‌خرمن که ننگ‌ازخوشه‌چین‌دارد؟



هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب

که حق صحبت مهر و وفا نگــه دارد



احوال گنج قارون کایّام داد بر باد

در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد



فغان که با همه کس غایبانه باخت فلك

که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد

●

خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

●

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

●

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد

●

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد؟

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد

●

عشق وشباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد

●

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

●

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به‌خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به‌دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد



زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد



ای دل ار عشرت امروز به‌فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازآن خواهدشد



زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

●

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که: جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع، وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به‌دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به‌زر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

●

ساقی به‌جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌یی که ره علم و عقل نیست
فهم، ضعیف رأی فضولی چرا کند؟

●

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
طبیب عشق، مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند؟
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

●

صد ملك دل به نیم‌نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند
قومی به‌جدّ و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به‌تقدیر می‌کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

●

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

●

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد ، نگهبان لاله بود

●

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

●

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

●

گدائی در جانان به‌سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود ؟
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر سراب رود

سالك ازنور هدایت ببرد راه به‌دوست

که بجائی نرسد گر به‌ضلالت برود

حکم مستوری و مستی همه برخاتمتست

کس ندانست که آخر به‌چه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجائی

که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم

چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود؟



از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز

مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

●

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس ، مسلمان نشود
گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ وگلی لؤلؤ ومرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو ، سلیمان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

●

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بردر ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به‌بر آید

●

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

●

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

●

دامنی گرچاك شد در عالم رندی چه باك
جامه‌یی در نیکنامی نیز می‌باید درید

●

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

●

نخست موعظهٔ پیر می‌فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده، به فتوای من نماز کنید



سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار



به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار



یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل برسر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نیی از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست ومقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

●

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

●

نیازمند بلا، گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاك کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان، ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

●

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
گرت هواست که باخضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

●

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به‌هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

●

باغبان گر پنج‌روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش



جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش



دلا دلالت خیرت کنم به‌راه نجات
مکن به‌فسق مباهات و زهد هم مفروش



لطف الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
گر چه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش



با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت‌زخمی‌رسدآئی چوچنگ اندرخروش
تا نگردی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش



هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش



شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش



نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش



دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

●

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمـان نـدانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

●

جهان‌پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

●

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام، سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم



شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و، کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی؟
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم



ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی* و رفیقی رنجید
گو توخوش باش که ما گوش به‌احمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم



کمتر از ذره نیی پست مشو مهر بورز
تا به‌خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان



غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف به‌کام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن



دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به‌بستان چون غنچه با دل تنگ
وآنجا بـه نیك‌نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن
که سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن



با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت‌نیوش کن



به‌خرمن دو جهان سر فـرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین



گر روی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

جوانا سر متاب از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به



به‌هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده ؟
بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب ، چو تشریف شباب آلوده
پاك وصافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به‌آب آلوده



بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت ، هان
بیدار شو که خواب عدم در پی‌است ، هی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فراش باد هر ورقش را به‌زیر پی



گر جان به تن به‌بینی مشغول کار او شو

هر قبله‌یی که بینی بهتر ز خود پرستی

تا علم و عقل بینی بی‌معرفت نشینی

یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوج سربلندی افتی به‌خاك پستی



با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم

با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی ؟



فیض ازل بزور و زر ار آمدی به دست

آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به‌الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب، کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت‌مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه می‌بندی

همائی چون توعالیقدر حرص‌استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین‌بازار اگرسودیست بادرویش خرسندست
خدایا منعمم گردان به‌درویشی و خرسندی



ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا میداری؟

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

●

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری

●

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
طریق عشق ، طریقی عجب خطرناك است
نعوذبالله اگر ره بمقصدی نبری

●

چوگل گر خرده‌یی داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
بگلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی



چه شکر هاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی
کاروان رفت و تو درخواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از ناله و بانگ جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبا زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی



نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی



در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی



با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یك اسمست خاتم سلیمانی



هر آنکه کُنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمئی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی



ایدل بکوی عشق ، گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندرجگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی



جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی



ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد

آنگه رسی بخویش که بی‌خواب وخورشوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد

بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به‌یك موی، تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیروزبر شود

در دل مدار هیچ که زیروزبر شوی



دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن‌رائی

این حدیثم چه خوش آمد که‌سحر گه میگفت

بر در میکده‌یی با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازاینست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی



عروس جهان گرچه در حدّ حسنست

ز حد میبرد شیوهٔ بی‌وفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست

نخواهد ز سنگین‌دلان مومیائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی؟



دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

ابن یمین

از برای دو چیز جوید و بس
مرد عاقل جهان پر فن را
یا از آن سر بلند گردد دوست
یا کند پایمال ، دشمن را
وآنکه میجوید و نمی‌داند
که غرض چیست کار جستن را
چیده باشد بـه مسکنت خوشه
داده باشد به باد ، خرمن را
غیر جان کندن او خیالش چیست ؟
حاصل آن شناس ، مردن را

آشنائیِ خلق درد سرست
معتکف باش تا ندانندت
گرد هر در مگرد بهر طمع
ورنه چون سگ ز دربرانندت
گرشوی گوشه‌گیر چون ابرو
بر سر دیده‌ها نشانندت
اینهمه جدّ و جهد حاجت نیست
آنچه روزیست میرسانندت

●

بگاه فقر، توانگر نما ـ ز همت باش
که گر چه هیچ نداری بزرگ دارندت
نه آنکه با همه هستی شوی خسیس مزاج
شوی اگر تو چو قارون گدا شمارندت

●

این شنیدم که ابلهی میگفت
پدر من وزیر و خان بوده است
با وجودیکه نیست معلومم
خود گرفتم که آنچنان بودست

هیچکس دیده‌یی که گه‌خورده‌است
کآن بعهد قدیم نان بودست؟!

●

رزق، مقسوم و وقت، معلومست
ساعتی پیش و لحظه‌یی پس نیست
هر یکی را مقررست که چیست
چه توان کرد اگر ترا بس نیست
وانکه جفت مراد خود باشد
زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی به خانهٔ تنگ
کمتر از طارم مقرنس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی
مرد وامانده کاروان‌رس نیست
هم ز خود جوی هرچه می‌جویی
که بغیر از تو درجهان کس نیست

●

لاله را گفتم ای پری پیکر
صورتت خوب و سیرتت نیکوست

باز گو این سیه‌دلی از چیست

مگرت زحمتی رسید از دوست؟

گفت: نی‌نی که زر ندارم زر

زر که اسباب کامرانی از اوست

غنچه را بین که خرده‌یی دارد

می نگنجد ز شادی اندر پوست

●

مرد آزاده در میان گروه

گرچه خوشگوی وعاقل و داناست

محترم آنگهی تواند بود

که از ایشان بمالش استغناست

وانکه محتاج خلق شد، خوارست

ورچه با علم بوعلی سیناست

●

ای دل‌ار چنددر سفر خطرست

کس سفر بیخطر کجا یابد؟

آنچه اندر سفر بدست آید

مرد آن در حضر کجا یابد؟

هر که درسایه گشت گوشه نشین

تابش ماه و خور کجا یابد؟

وانکه دربحر غوطه می نخورد

سلك درّ و گهر کجا یابد؟

وانکه پهلو تهی کند از کان

صرّه سیم و زر کجا یابد؟

باز کز آشیان برون نپرد

بر شکاری ظفر کجا یابد؟

گر هنرمند گوشه‌یی گیرد

کام دل از هنر کجا یابد؟



فرقه‌یی چون طعام، در خوردند

که از ایشان گریز نتوان کرد

جمع دیگر چو داروی دردند

که بدان گه گهست حاجت مرد

لیك جمعی چو درد با ضررند

تا توانی بگرد درد مگرد

اگر باید ایدل که تا آبروی
میان بزرگانت باقی بود
مجو نان اگر حاتمت نان دهد
مخور آب اگر خضر ساقی بود

●

بدان گروه بخندد خرد که بر بدنی
که روح، دامن ازو در کشید می‌گریند
همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم
بر آنکه پیش بمنزل رسید می‌گریند

●

با خرد گفتم: ای مدبّر کار
که به‌دانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب
برگ کاهی به راستان ندهند؟
بخسیسان دهند نعمت و ناز
اهل دل را بجان امان ندهند

آنچـه بر جاهلان سفله دهند
بر بزرگان نکته دان ندهند ؟
گنج و دولت دهند نادان را
بر هنرپیشه نیم نان ندهند ؟
سفله بر صدر و اهل دانش را
بغلط ره بر آستان ندهند ؟
کجروان را دهند خرمن ها
قـوت یکشب به نیکوان ندهند ؟
مگسان را دهند شکر و قند
به همایان جز استخوان ندهند ؟
عقل گفت : این حدیث نشنیدی
هر که را این دهند آن ندهند ؟



باغبانی بنفشه می‌انبود
گفتم : ای گوژپشت جامه کبود !
این چه رسمیست در جهان که تو راست
پیر ناگشته بس شکستی زود
گفت : پیران شکستهٔ دهرند
در جوانی شکسته باید بـود

پنج روزیکه در کشاکش غم
در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف میطلبی
طالب درد و رنج خواهی بود
مال کز وی تمتعت نبود
چه کنی؟ مار گنج خواهی بود

●

پنجروزی که حیاتست چنان باید زیست
با خلایق که کم و بیش ثنائی ارزد
وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت
که ز بیگانه و از خویش دعائی ارزد

●

تا بود در سرت کلهداری
یکدمت بی‌صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش
تا ز جیب تو دست بردارند

●

چو دولت خواهد آمد بنده‌ایرا
همه بیگانگانش خویش گردند

چو برگردید روز نیکبختی
در و دیوار با او نیش گردند



چند گوئی کـه دولت و دولت
زین‌هوس تـو هلاك خواهی شد
من گرفتم که خود ز دولت و مال
از سمك بر سماك خواهی شد
نه از این خاکدان آدمخوار
عاقبت زیر خاك خواهی شد ؟



حبذا روزگار بی عقلان
کز خرابیّ عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند
وز حماقت همیشه دلشادند
هر کجـا عقل هست شادی نیست
عقل و غم هردو توامان زادند



چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد

از صحبت نادان بتر نیز بگویم
خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان توشهی را که در اقلیم
با خنجر خونریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد



خلق خدا که خدمت دادار می کنند
هستند بر سه قسم که این کار می کنند
قسمی شدند از پی جنت خدا پرست
وآن رسم و عادتیست که تجار میکنند
قوم دگر کنند پرستش ز بیم او
واینکار بندگیست که احرار می کنند
جمعی نظر از این دو جهت قطع کردهاند
بر کار هر دو طایفه انکار می کنند
چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند
برگرد خویش دور، چو پرگار میکنند

اینست راه حق که سوم فرقه می‌روند
سیر و سلوك راه، بهنجار می کنند



دو دوست باهم اگر یکدلند در همه حال
هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند
سزد که قلعهٔ افلاك را ز هم بدرند
مثال این بنمایم تـرا ز مهرهٔ نرد
یکان یکان به سوی خانه راه می‌نبرنـد
ولی دو مهره چو همپشت یکدگر گردند
دگـر تپانچـهٔ دشمن بهیچ رو نخورند
بکوش «ابن یمین» دوستی بدست آور
که دشمنان سوی یك کس بصد کژی نگرند



در قصه شنیده‌ام که ابلیس
روزی سه هزار تیز می‌داد
پرسید ازو کسی که این چیست
وز بهر که می‌فرستی این باد؟

گفتا که هزار از این به ریشش

کو ملك دهد به پور و داماد

پس وجه معاش خویشتن را

خواهد بتضرع و بهفریاد

ثلث دگرش به ریش آنکس

کو رنج کشید و گنج بنهاد

نه خود بخورید و نه خورانید

او کشت خراب و وارث آباد

یك ثلث دگر که ماند باقی

آن نیز بهریش هر دوشان باد



در اقبال و ادبار گردون دون

رگ جان تدبیر ها بگسلد

چو آید بموئی توانش کشید

چو برگشت زنجیر ها بگسلد



دلا بار گران بر گردن جان

منه چندان که چندانی نیرزد

به‌سیم و زر مشو بسیار مایل

که آنها کندن کانی نیرزد

طعام چرب و شیرین سلاطین

جواب تلخ دربانی نیرزد

به‌کنج بندگی آزاد بنشین

که ملك مصر، زندانی نیرزد

مرا خیزد ز بحر دل گهرها

که هر یك زان کم از جائی نیرزد

ولی با همت اصحاب دولت

بقیمت گوهری نانی نیرزد

دریغ «ابن یمین» جائیکه آنجا

دوصد دانا بنادانی نیرزد



در جهان هرجا که هست آزاده‌ئی

بار غم از تنگدستی می‌کشد

و آن مشقت هم چو نیکو بنگری

اکثرش از می‌پرستی می‌کشد

گر حکیمانه است وگر رندانه می

آخر کارش به مستی می کشد

نرگس اندر مجلس گلهانگر

سر ز مستی سوی پستی میکشد



ز راه بیخردی گفت بوالفضولی دی

مرا چو دید که جز میل انزوا نبود

چه گفت؟ گفت که چون روزگار می گذرد

ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود؟

جواب دادم و گفتم که: این مپرس از من

ازو بپرس که او بندهٔ خدا نبود

ترا که خدمت مخلوق می کنی نان هست

مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود؟



کریم زاده چو مفلس شود بدو پیوند

که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد

لئیم‌زاده چو منعم شود ازو بگریز

که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز
تا همه عمر ، وجودش به سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد



پیرمردی زنی جوان می‌خواست
گفتمش ترك این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش یك نفس خوشتر
گر چه مرغند جمله مرغان لیك
جنس با جنس همنفس خوشتر



مقصد زکاخ وصفه وایوان نگاشتن
کاشانه های سر بفلك برفراشتن
گلهای دلفریب ودرختان میوه‌دار
درباغ وبوستان ز ره عیش کاشتن
دانی چراست تا بمراد دل اندر او
یك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن

ورنه کدام مردم عاقل بنا کند
هرگز عمارتی که بباید گذاشتن؟

●

نبود مهتری بروز و به‌شب
بادهٔ خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن
یا لباس لطیف پوشیدن
من بگویم که مهتری چه بود
گر بخواهی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن
در رعایات خلق کوشیدن

●

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
به‌چار گوشهٔ ایوان خود به خاطر جمع
که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد «ابن یمین»
ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

چهار چیز شد آئین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
به نیکنامی دائم ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را به وقت گفتن بد
نگاهداری تا وقت عذر، غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

●

گر کسی با تو بد کند زنهار
جز بنیکی جزای آن نکنی
از بدی گر کسی کند سودی
از نکوئی تو هم زیان نکنی

●

صائب

سبك مغزان بشور آیند از هر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را



در پیری از سرشك نـدامت مـدار دست
بشکن بـه آب صبح، خمـار شبانـه را
ترسم بهعجز حمل نمایند اگر نـه من
شرمنده می‌کنم بهتحمل زمـانه را



ز زندگی چه به کر کس رسد بجز مردار؟
چه لـذت است ز عمـر دراز، نادان را؟

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت

اگر دامان‌خودرا جمع سازی غنچه‌وار اینجا

اگر خواهی که بستر از گل بیخار سازندت

مکن زنهار روی خود ترش اززخم خار اینجا

نصیب تلخکامانست «صائب» میوه‌ی جنت

دوروزی‌همچومردان‌برجگر دندان‌فشار اینجا

●

عنان به دست فرومایگان مده زنهار

که در مصالح خود خرج می کنند تو را

●

ای که از عالم معنی خبری نیست تو را

بهتر از مهر خموشی سپری نیست تو را

●

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را

چه ضرورست که آراسته سازد خوان را؟

●

گوهر شهوار، مزد لب به جا وا کردنست

این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

تن در مده بخواب چو شبنم درین چمن
از گل اگر چه بالش و بستر کند تو را
محتاج میکند به دمی آب، عاقبت
دولت اگر دو قرن، سکندر کند تو را



مبین در سرفرازی هیچ خردی را بچشم کم
که جا در دیدهٔ خود میدهد خورشید، شبنم را



اگر اینجا گشائی عقده‌ای از کار محتاجان
در جنّت برویت باز گردد بی کلید آنجا



چشم عبرت باز کن گردید چون مویت سپید
مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را



بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را
مکن صرف زمین شور، آب زندگانی را
مشو خوشدل دو روزی چرخ اگر خندید بر رویت
که ناکامی بود تعبیر، خواب کامرانی را

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان

هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را مکرر دردسر دادن خطاست

آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید

بستگیها را گشایش از در دلها طلب



معیار دوستان دغـل روز حاجت است

قرضی برای تجربه از دوستان طلب



درون خانه، خزان و بهار یکرنگست

ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر، چون نمایان نیست

دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

ز فیض صبح، مشو غافل ای سیاه درون

صفای این نفس بی غبار را دریاب

هر سر موی تو را با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست‌چون‌دندان، لب‌خودرا گزیدن مشکلست

●

نعمت روی زمین چشم تو را سیر نکرد
چه کند خاك، به چشم نگرانی که تراست؟

●

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلك
گر هزاران سال میمانی همین روز و شبست

●

مگسل ازدامان شب «صائب» که درروی زمین
دامنی کز دست نتوان داد، دامان شبست

●

در مقام حرف، بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ، پنهان کردن است

●

راه بسیار است مردم را به قرب حق ولی
راه نزدیکش، دل مردم بهدست آوردنست

کفارهٔ شراب خوریهای بی حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

●

نمی‌توان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده‌روئی گل تلخی از گلاب نرفت

●

با کمال احتیاج از خلق، استغنا خوش است
با دهان خشك مردن بر لب دریا خوشست

●

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

●

ندهد فرصت گفتار به‌محتاج، کریم
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است

●

چنین که قافلهٔ عمر میرود به‌شتاب
خبر گرفتن از این کاروان میسر نیست

ز نام نیك اثر جاودانه‌ای بگذار
ترا که زندگی جاودان میسر نیست



راه باریك عدم راه گرانباران نیست
هر چه داری همه انداخته می‌باید رفت
به‌نفس طی نشود دامن صحرای عدم
این ره دور، نفس باخته می‌باید رفت



من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت



رزق وسیع، در قدم میهمان تست
هر کس که میهمان تو شد میزبان تست
گر سایه‌ای به‌سوخته جانی فکنده‌ای
در آفتاب روز جزا سایبان تست



موی سفید مشرق صبح ندامت است
«صائب» به‌توبه کوش که فرصت نمانده است

این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود
صد دل بیکدگر چو شود آشنا، یکیست

●

چون هرچه میرسد بتو از کردههای تست
جرم فلك کدام و گناه زمانه چیست؟
ای خضر! غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست؟

●

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

●

دردم اینست که از یار جدا میگردم
گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

●

هرآنچه گم شده است از تو ای سیه باطن
به‌روشنائی آه سحر توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز نخل بید، محالست بر توانی یافت

غبار دامن صحرای خاکساری شو
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

●

چه غم خانه و سامان اقامت داری؟
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست

●

هرچه امروزست بار خاطرت، فردا گلست
در جگر، خاری که اینجا بشکندآ نجا گلست

●

چه شتابست که ایام بهاران دارد
که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید

●

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

●

گوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

●

این ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند
چون سگ به‌استخوان دل خود شاد میکنند

آینده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان به‌خیر کرا یاد می‌کنند؟

●

سبك مغزی کز اسباب جهان برخویش میبالد
چو حمالیست کز بار گران بر خویش میبالد

●

دامن شب را ز کف چوصبح ندادم
تا ز گریبانم آفتاب برآمد

●

ره صلاح به‌دست آر در جوانی‌ها
که پیش پا به چراغ مزار نتوان دید

●

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
تا پس از مرگ، ترا شمع مزاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری
در دل خاك، ترا باغ و بهاری باشد

●

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر به‌جیب کشیدن چه عالمی دارد؟

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست
کـه روی مردم دنیا دوباره باید دید

دوردستان را به‌احسان یاد کردن همتست
ورنه هر نخلی بپای خـود ثمر می‌افکند

سعی در تسخیر دلها کن که چون این دست داد
ملك آب و گل به آسانی مسخر می‌شود

نه زر و سیم نه باغ و نه دکان میماند
هر چه در راه خدا میدهی آن میماند
روزگاریست که دریا چودهد قطره به ابر
در عقب چشم حبـابش نگـران میماند

هر کرا بر خاك بنشانی بخاکت می کشد
شمع، آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

اهل دل را به بدی یاد مکن بعداز مرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

بهرهٔ خواجه ز اسباب، بجز محنت نیست
عرق از بارگران قسمت حمال شود

●

آرزو در طبع پیران از جوانانست بیش
درخزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکند

●

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال
که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

●

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

●

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

●

از آن مغلوب می گردی که برخودنیستی غالب
اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمی‌آید

از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است
زندانیی که فخر به بند گران کند

●

ز اسباب جهان حسرت به دنیادار میماند
ز گل آخر بدست گلفروشان خار میماند

●

نیست بیرون ز تو مقصود، تکاپو بگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد
کوزهٔ خود بشکن لب به‌لب جو بگذار

●

از دانش آنچه داد کم رزق می‌نهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس

●

گر هست در دماغ، تو را باد نخوتی
آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش

●

جای ترحمست بر آتش نشسته را
صائب چه انتقام کشم از حسود خویش؟

مور بی آزار دایم خون خود را می‌خورد
خانهٔ پر شهد می خواهی برو زنبور باش



هرجا نمی‌خرند متاعت، گران مباش
پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش
یك حرف بشنو از من و درخلد سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش
در جبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
هر کس زخوان قسمت خود رزق میخورد
از کم بضاعتی، خجل از میهمان مباش
یاران رفته را بنکوئی کنند یاد
گر عمر، زود می‌گذرد دلگران مباش



بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

●

خنده‌رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

●

فغان که تشنه‌لبان سخن نمیدانند
که کار تیغ دو دم می‌کند لب خاموش

●

چهار فصل، بهارست عندلیبی را
که زیر بال و پر خود بود گلستانش

●

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش

●

صد رنگ سخن درلب هر برگ گلی هست
فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آورد
بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاده نگردد

پیوسته از آن سرو، جوانست درین باغ

●

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم

کنند دست، یکی در گره‌گشائی هم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن

نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

●

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم

که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

●

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد

از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

●

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست

خونی که میخوری به‌دل روزگار کن

●

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن

در برومندی ز قحط برگ وبار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت، ازخمار اندیشه کن

●

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن
گر بگذری ز خویش چها میتوان شدن
شبنم به آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا به‌کجا میتوان شدن

●

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر درازست نام او

●

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به راهی می‌رود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بارده
مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده

در دل تنگم ز داغ عشق، شمعی برفروز
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

●

عالـم تمـام یك گـل بی خار میشود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
«صائب» چه التفات بهدنیا کند کسی؟

●

بر نمی‌خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست
زود رسوا می‌شود رازی که دارد محرمی

●

ز مستی دیگرانرا می کنی تکلیف می‌نوشی
بعیب‌دیگران‌خواهی که عیب خویشتن پوشی

●

روز سیه مرگ شود شمع مزارت
هر خار که از پای فقیری بدر آری

آذر بیگدلی

به شیخ شهر، فقیری ز جوع برد پناه
بدین امید که از لطف، خواهدش خوان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت
که: گر جواب نگوئی نخواهمت نان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست
که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می به کف کافر و مسلمان داد

قاسم انوار

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مؤمن یزدی

این عمر به باد نوبهاران ماند
این عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان زی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند

محتشم کاشانی

دهنده‌ای که به گُل نکهت و به گِل جان داد
به هر که هرچه سزا دید حکمتش، آن داد
به عرش، رتبهٔ عالی به فرش، پایهٔ پست
ز روی مصلحت و رأی مصلحت‌دان داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند به ساحل یکی به طوفان داد

دو سالك متشابه سلوك را در عشق
یکی نوید به وصل و یکی به هجران داد
به قد سرو روان داد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
زباغ حسن، سیه نرگسی چو چشم انگیخت
به‌آن بلای سیه، خنجری چو مژگان داد
به چشمهای سیه، شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که خواست بدان‌شیوه دل‌دهد جان‌داد

مولوی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم؟
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده پرست و خصم جانیم؟

پس از مرگم چو خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم ، آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده ، اکنون همانیم

شاه نعمت‌الله ولی

با عادت خود بهانه جوئی نکنم
جز راست روی و نیکخوئی نکنم
آنها که بجای من بدیها کردند
گر دست دهد بجز نکوئی نکنم

یعقوب ترکمان

دنیا که درو ثبات کم می‌بینم
در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می‌بینم

هجری تفرشی

نادره پیری ز عرب هوشمند
گفت به عبدالملك از روی پند
کاین دو سه روزی که در این دیر باز
میگذرد بر تو به عزّ و نیاز
زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند و این تکیه‌گاه
بودم و دیدم که ز «ابن زیاد»
رفت و چها رفت که چشمم مباد
بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید، سری خونچکان
سر چه؟ هزارش سر و افسر فدای
زینت آغوش رسول خدای
نه خم این طاق، زبر زیر شد
نه فلك از گردش خود سیر شد
بعد از چندی سر آن خیره سر
بد بر «مختار» بروی سپر

باز چو «مصعب» سر و سردار شد
دسترس او سر مختار شد
وین سر «مصعب» به مجازات کار
با سر تو تا چکند روزگار
آه که یك دیدهٔ بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست

اسیری اصفهانی

به دوران دو کس را اگر دیدمی
به دور سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من به من
دگر آنکه پرسد بد خویشتن



بر آن تخت زرین که جم می‌نشست
شنیدم چو برخاست ، این نقش بست
چو باید از این تخت برخاستن
نیرزد نشستن به برخاستن

اصلی دماوندی

جهان ساغر ، فلك ساقی ، اجل می
خلایق جرعه نوش مجلس وی

خلاصی نیست «اصلی» هیچکس را
از این ساغر، از این ساقی، از این می

اقبال لاهوری

هزاران سال با فطرت نشستم
بدو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این سه حرف است
تراشیدم، پرستیدم، شکستم

ساحل افتاده گفت: گر چه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
موج ز خود رفته‌ای نرم خرامید و گفت:
هستم اگر میروم، گر نروم نیستم

من از بود و نبود خود خموشم
اگر گویم که: هستم، خود پرستم
ولیکن این نوای سادهٔ کیست
کسی در سینه می‌گوید که: هستم

چه پرسی از کجایم چیستم من؟
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
در این دریا چو موج بیقرارم
اگر بر خود نپیچم، نیستم من

القاص میرزای صفوی

چون شیر درنده در شکاریم همه
دائم به هوای نفس، یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند
معلوم شود که در چه کاریم همه

بندار رازی

از مرگ حذر کردن، دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود
روزی که قضا نیست، در آن مرگ روا نیست

نجم‌الدین دایه

دشمن ما را سعادت یار باد
از جهان و ز عمر برخوردار باد
هر که خاری می‌نهد در راه ما
خار ما در راه او گلزار باد

شوریدهٔ شیرازی

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چهار چیز
تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه، نو:
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر
تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

شهیدی بلخی

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نبینی شادمانه

مهدی سهیلی

به نامردمان مهر کردم بسی
نچیدم گل مردمی از خسی
بسا کس که از پا در افتاده بـود
سراسر توان را ز کف داده بود
نه نیروش در تن، نه در مغز رای
دو دستش گرفتم که خیزد به پای
چو کم‌کم به نیروی من پا گرفت
مـرا در گذرگاه، تنهـا گرفت ـ
به حیلت گری خنجر از پشت زد
به خونم ز نامردی انگشت زد
شکستند پشتـم نمکخوارگـان
دو رویان بی‌شرم و پتیارگان
گره زد بـه کارم سرانگشتشان
تبسم بـه لب، تیغ در مشتشان
ندارم هراسی ز نیروی مشت
مرا ناجوانمردی خلق، کُشت

محبت به نامرد کردم بسی
محبت نشاید به هر ناکسی
تهی دستی و بیکسی درد نیست
که دردی چو دیدار نامرد نیست

پایان